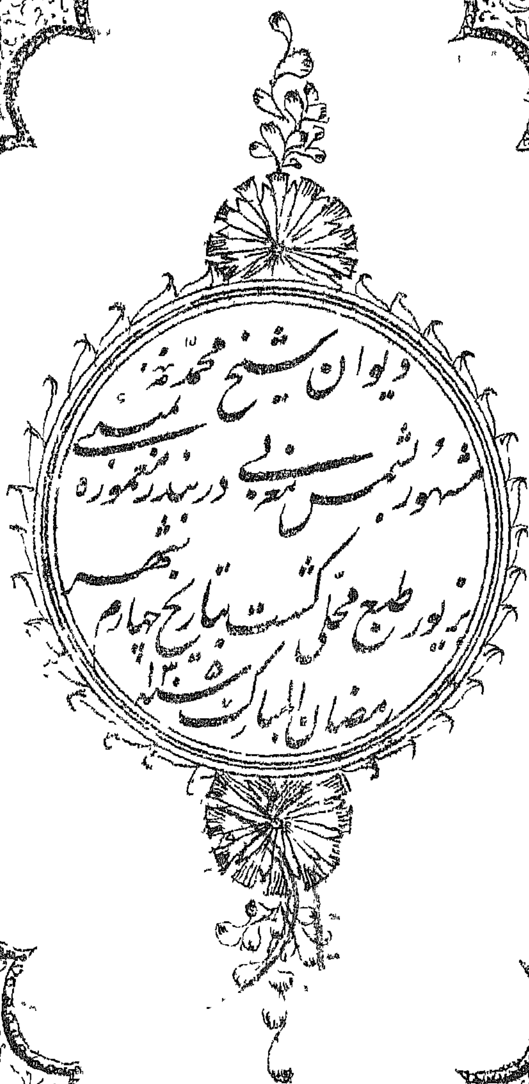
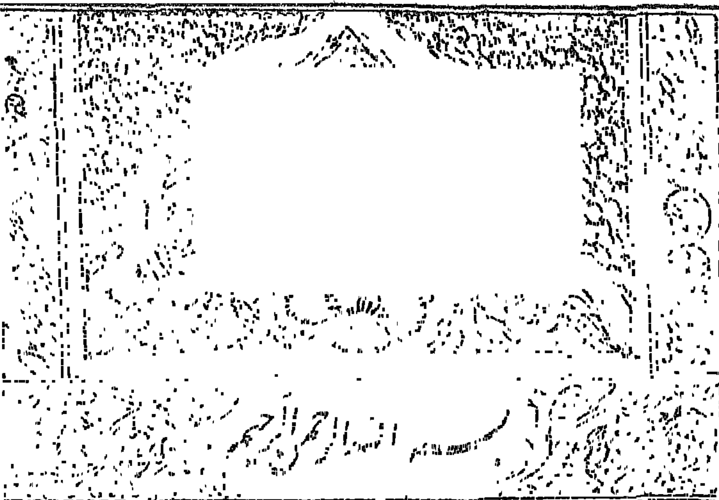


دیوان شیخ محمد شیرین
مشهور بشمس مغربی در بندر معموره
زیور طبع محلّی گشت بتاریخ چهارم شهر
رمضان المبارک سنه ۱۳۰۵



بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره ز نور مهر رویت خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود هم مهر بذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و برآمد در کسوت و صورتی دلارا
بر رسته بنفشهٔ معانی چون خط خوش نگار زیبا
بشکفته شقایق حقایق بنموده بهر ار سر و بالا
این جمله چه بود عین امواج و امواج چه بود عین دریا
هر جزو که هست عین کل است پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان کانست کتاب حق تعالی

ای مغربی این حدیث بگذار
ستر دو جهان مکن هویدا

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را — نهفته‌ان باسم مکن چهرهٔ مسما را
نقاب بر فکن از روی و عزم صحرا کن — ز کنج خلوت وحدت درآ تماشا را
اگر چه پرتو انوار ذات محو کند — چو این نقاب برافتد جمیع اشیا را
اگر چه ما و منی نیز جز توئی تو نیست — ز ما و من بستان یکزمان من و ما را
اگرچه سایهٔ عنقاء مغربست جهان — ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا — حجاب وحدت باطن بس است دریا را
فروغ چهرهٔ عذرائی خود نهان دارد — ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را
نمی‌سزد که نهان کردی از اولوا الابصار — که نور دیده توئی چشمهای بینا را

ز مغربی چو توئی ناظر رخ زیبا
نهان از و مکن ای دوست روی زیبا را

بیا و ساقی انجام صفا را — دمی از یارهائی بخش ما را
خدا را اگر توانی کرد کاری — بکن کاری بکن کاری خدا را
بچشم خویشتن سرمست گردان — دل و عقل و روان و دیدها را
جهان پر قلب و پر قلاب گردید — بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شاهی — اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه زی — نشاند بر سریر خود گدا را
نگارا دل پر از نقش و نگار است — بهر نقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان — مر این آئینهٔ گیتی نما را
چو از نقش جهانش پاک کردی — بنقش روی خود روشن بیارا

برابر آسمان دل چو خورشید ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا بر مغربی انداز تابی
بنام محو گردان این سها را

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو شیدا وی روی تو در آئینه کون هویدا
تا شاید حسن تو در آئینه نظر کرد عکس رخ خود دید و بشد واله و شیدا
هر لحظه رخصت داد جمالی رخ خود را بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا
از دیدهٔ عشاق برون کرد نگاهی تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا
رویت ز پی جلوه گری آئینه ساخت وان آئینه نام نهاد آدم و حوّا
حسن رخ خود را بهمه روی در او دید زانروی شد او آئینهٔ جمله اسماء
الحسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی در دیدهٔ خود دیده عیان چهرهٔ خود را
چون ناظر و منظور توئی غیر تو کس نیست پس از چه سبب گشت پدید اینهمه غوغا

ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد
سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

ورای مطلب هر طالبست مطلب ما برون ز مشرب هر شاربست مشرب ما
بکام دل بکسی هیچ جرعهٔ نرسید از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما
سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
بتاختند بسی اسب دلدلی نرسید سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
بسیکه جان جهان داد و عشق او بخرید وقوف یافت نه سود و زیان مکسب ما
ز آه و یارب ما کسی خبر دارد کسی نسوخت چو ما او ز آه و یارب ما
تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع که دین و مذهب حقست دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کائنات بشوی
چو مغربی اگرت هست عزم مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح بامداد الست
نبود تخم گلی تا نکشت در گل ما

چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
نشست خوش متمکن ببرج منزل ما

ملک که بود که افتاد در چه بابل
چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما

چه موجها که پیاپی همی رسد هردم
ز جوش و جنبش دریای او بساحل ما

هزار نقش بیک لحظه میپذیرد دل
ببین چه نقش پذیرست قلب قابل ما

بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید
ازو گشاده شود صد هزار مشکل ما

اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولیست
بیا ز هندوی او شو که هست مقبل ما

چو مغربی نظر از عین کائنات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که ما کییم و چها
سایه آفتاب نور خدا

سایه آفتاب تابش اوست
تابش مهر هست عین ضیا

نیست خورشید از شعاع بعید
نیست سایه ز آفتاب جدا

سایه و آفتاب یک چیزند
هست او واحد کثیر نما

چون یکی بود سایه و خورشید
یا رب این کثرت از چه شد پیدا

نظر از عین کائنات بدوز
تا که سایه نمایدت یکتا

بگذر از سایه زانکه خورشید است
آنکه تو سایه خوانیش هر جا

شیئی واحد که چون نگه کردید
عین هستی جمله اشیاء

هست یک عین این همه اعیان
یک مسماست این همه اسما

ذات و جهست تا اسم و صفت و افعال — عقل و نفس است و طبع و شکل و قوا

جمله نقش معینات وینند — هرچه هستند در زمین و سما

بهزاران هزار نقش غریب — مینماید بخویشتن خود را

هستاند در جهان کهنه و نو — آخرین نامش آدم و حوا

گاه مجنون شود گهی لیلی — گاه وامق بود گهی عذرا

آنچه امواج خوانمش بحر است — گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش اینموج بحر بی پایان
مغربی و سنائی است و سنا

بیا در بحر و دریا شو رها کن این من و ما را — که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را

اگر موجت از اندریا درین صحرا کشد روزی — چنانت غرقه گرداند که ناری یاد صحرا را

همی تا از فرقه فرقی برون از زمرهٔ رمزی — اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسما را

اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی — یقین دانم که بتوانی مسما دید اسما را

چو واحد گردی اعدادت نماید سر بسر وحدت — چو فرد آئی یکی بینی پری و دیو و فردا را

ز کثرت سوی وحدت شو ز وحدت سوی کثرت آی — ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اسما را

چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو — ندیده منطوی در خود بساط زیر و بالا را

چو هستی نسخهٔ جانان فرو رو در خود و او را — ز پنهانی و پیدا است این پنهان و پیدا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر جوئی
برون از مشرق و مغرب بباید جست عنقا را

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را — که جز وامق نداند کس کمال حسن عذرا را

بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان یکدم — بروی عالم آرایت بیارا روی زیبا را

و می از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو — نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را

چه جوهرست آن نمیدانم که عالم هست ذرّاتش … ز روی خویش بخشد نور هر دم چشم بینا را

الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی داری … بدین یعقوب بیدل اینچنین جان زلیخا را

تو حلوا کرده پنهان مگسها جمله سرگردان … اگر خوش مگس خواهی بصحرا آر حلوا را

الا ای ترک یغمائی بیا جان را بیغما بر … نه دل ترک تو خواهد کرد نه تو ترک یغما را

جهان پرشور از آن دارد لب شیرین ترکانش … که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را

سخن با مرد صحرائی الا ای مغربی کم گوی
که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها … تا چند درین تنها مانی تو تن تنها

ای بلبل خوش الحان زان گلشن وزان بستان … چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها

گوئی که فراموشت کردیده درین گلخن … آن روضه و آن گلشن و آن سنبل و سوسنها

بشکن قفس تن را پس بشکن تن گویان … از مرتبه گلخن بخبر ز هم گلشنها

مرغان همه ازمجموع ازین گلخن … پرنده بگلشن شد بگرفته نشیمنها

در بیشه دام و دد تا چند توان کردن … زین جای مخوف ایجان رو جانب مأمنها

ای طایر قدسی کی در دام تن خاکی … از بهر دو سه دانه وا مانده ز خرمنها

باری چه نمیاری بیرون شدن از قالب … بر منظره اش بنشین بگشا ره روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب … بدید دیدهٔ جان حسن بر کمال حبیب

چه التفات بلذات کائنات کند … کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب

بدام و دانهٔ عالم کجا فرو آید … دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب

خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال … سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب

حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال اگرچه پرده جهان هست بر مثال حبیب
درون من نه چنان از حبیب مملو شد که گر حبیب درآید بود مجال حبیب
بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است که از حبیب ندارم نظر مجال حبیب
چه احتیاج بود دیده را بجستن بیرون چو در درون متجلی شود جمال حبیب

ز مشرق دلت ای مغربی چه کرد طلوع
هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از دیده هر خوب وی حسن و جمال همه خوبان بتو منسوب
بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پریروی حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب
محجوب ز هر روی بجز روی تو نبود خود نیست بهر رو چه بجز روی تو محجوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود در آینه روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب
در میکده با غیر ترا می نپرستند آنکس که کند سجده بر سنگ گل و چوب
جاروب غمت کرد مرا خانهٔ دل پاک ویخانه کنون هست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزهٔ فتان پر گشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب

محجوب نباشد رخت از مغربی ایدوست
گر خود نجود هست از رخ زیبای تو محجوب

مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب از آن دو نرگس مست توام مدام خراب
مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است چه حاجت است بآواز چنگ و عود و رباب
فتاده بر رخ دلبر لطالع مسعود نخفت چشم که بگشود چشم بخت ز خواب
بدین صفت که منم مست ساقی باقی عجب که باز شناسم سراب از شراب
بدین صفت اگرم در حساب آرند عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب

کسی که بی خبر از لذت و الم باشد   نه از نعیم بود آگهیش نی ز عذاب
چه باشد جود تو من هیچ نیستم از نیست   بهیچ چه نگردان رخ و مشو در تاب
خطاب اگر نکنی با من آن عجب نبود   که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات   گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو   از طلسم نقش مرکز حل نگردد مشکلات
ای صفاتت نقشبند کارگاه هر دو کون   سایه نور صفاتست نقش کاینات
ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور   زانکه باشد انبساطش بر جمیع ممکنات
پرتو نورست سایه خود ندارد هستیا   زان سبب هرگز نباشد یکزمان او را ثبات
سایه را چیزی که بیند هر زمانی نور را   ای بتو ظاهر شده ما هیچ تو ظاهر بذات
سایه هستی نماید لیک او را اصل نیست   نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات
کی خورد خضر حیات از آب حیوان شربتی   تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ای دل سرگشته حیران بیان مغربی
بیجهت را گر همی جوئی گذر کن از جهات

ای روی تو مظهر دو کون ذرات   ذات تو بری ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مظهر   ذرات کجا و مظهر هیهات
اسما و صفات کون هر یک   در ذات تو اند محو بالذات
نی اسم و نه نعت بود آنجا   نی رسم و نه شکل و وضع و هیات
چون خواست ظهور از مظاهر   اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار   ارضین و عناصر و سموات

مسطور معین و مبین — شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار تو از قوابل — دیدیم عیان بی محاذات
یک معنی و صد هزار صورت — یک صورت و صد هزار مرآت
مصباح رخ ترا نگارا — کونین زجاجه است مشکوات

مظهر تو بمظهری عیان شد
با آنکه عیان ازوست ذرات

ای صفات حجاب چهره ذات — ذات پاکت ظهوربخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت — مظهر هم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان سر دم دمید — نفسی زان نفس بیافت حیات
آنجهان در خروش و جوش آمد — پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را چه نفی بود عدم — لب جانبخش تو نمود اثبات
جنبش از تست جمله عالم را — ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیر غنی — گر نکردی برون زگنج زکوات
وانچه او دمش همید انند — نسخه عالمست و مظهر ذات

مستتر بی آنچه عالمش خوانند
عکس رخسار تست در مرآت

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات — وی چشم اهل دیده صفات تو به ذات
تا روی دلفریب تو اینک جلوه کرد — شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد — ظاهر شدند جمله ذرات ممکنات
از بس که فیض تو باریده بر عدم — سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات
خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر — شد مورد ورود تجلی واردات

ز مهرا

ز حسنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد
شد بت پرست عابد حسنام سومنات

لات و منات راز سر شوق سجده کرد
کافر چو دید حسن ترا از منات و لات

ای چرخ ایچ چرخ در آورده عشق تو
از شوق بست جمله افلاک را برات

ای طفل لطف ایزد بیچون که چون توئی
هرگز ندیده دیدهٔ آباء و امهات

ای مخزن خزاین وی خازن امین
وی مشکل دو عالم و سر حل مشکلات

ای مرکز و مدار وجود و محیط جود
وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات

گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام
ور بر تو من صلات فرستم توئی صلات

کس چون ندید ترا بتو اخر بگو مرا
ای تو ترا زکی وی تو ترا زکات

یا اشکل المظاهر یا اکمل الظهور
یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات

یا اجمل الجمال و یا املح الملاح
یا الطف اللطایف یا نکته النکات

هم درد هم دوائی و هم حزن هم فرح
هم قفل و هم کلیدی هم حبس هم نجات

هم گنج و هم طلسمی و هم جسم هم روان
هم اسم و هم مسمی هم ذات و هم صفات

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و مشرق
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

ای از هر دو جهان نهان عیان کیست
وی عین عیان پس این نهان کیست

آنکس که بصد هزار صورت
هر لحظه همی شود عیان کیست

آنکس که بصد هزار جلوه
بنمود جمال هر زمان کیست

گوئی که منم ازو دو عالم
پیدا شده در یکان یکان کیست

گفتی که همیشه من خموشم
گویا شده پس بهر زبان کیست

گفتی که ز جسم و جان برونم
پوشیده لباس جسم و جان کیست

گفتی که نه اینم و نه آنم
پس آنکه بود همین همان کیست

ای انکه گرفته گرانه | با تندکه بگو درین میان کیست
انکس که همی کند تجلی | از حسن و جمال دلبران کیست
وانکس که نمود حسن خود را | وآشوب فکند در جهان کیست
ای انکه تو مانده در گمانی | ناکرده یقین که در گمان کیست

از دیدهٔ مغربی نهان شو
وز دیدهٔ او ببین عیان کیست

در هزاران جام گونا گون شرابی بیش نیست | گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موجی بیشمار | کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کائنات | علت ایجاد عالم پس خطابی بیش نیست
یک سخن پیدا ازخود در جهان جان و دل | جملهٔ ارواح را زانرو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درینمعنی کتب مرقوم گشت | جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
انکه عالم را وجود و آبروئی می نهی | در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم انکه می پرسی نشان و نام او | بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
انکه هستی تو اندر روی دلبر شد نقاب | بر فکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
درگذر وا زوی چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جملهٔ عدد است | جنبش جمله سوی اصل خود است
چون ز یک جز یکی نشد صادر | پس یکی نیست انچه صد است
نیک و بد خوب و زشت و کهنه و نو | در جهانی است کاندرو عدد است
ور نه بیرون از عالم عددی | نی نو و کهنه و نه نیک و بد است
احد اندرو لاست احدی | نیست احد که هرچه هست احد است

ابد اندر سرای او ازل است | ازل اندر جهان ما ابد است
هست هستی بیان دریائی | که مرا و را همیشه جزر و مد است
باطن بحر جملگی آب است | ظاهر بحر سر بسر زبد است
ظاهرش را همیشه از باطن | جنبش و حول و قوت و مدد است
باطنش بیحد و عدست و کران | ظاهرش با کران و حد و عد است

مغربی هر که غرق این دریاست
از حسد وز زبانش و خرد است

مهر سرگشته کافتاب کجاست | آب هر سو دوان که آب کجاست
خواب در چشم دیده ام پرسید | کای جهانی بگو که خواب کجاست
مست پرسان که مست را دیدی | یا رب آن بیخود خراب کجاست
باده در میکده همی گردد | گرد مجلس که کو شراب کجاست
یار خود بی نقاب میگردد | که همان یار بی نقاب کجاست
همه سرگشته مضطرب احوال | رسته کو ز اضطراب کجاست
همه در پرده خویش را جویان | عارف رسته از حجاب کجاست
چند پرسی که خود کلید خودی | چیست مفتاح و فتح باب کجاست

مغربی چون تو مظهر مشرقی
چند پرسی که آفتاب کجاست

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات | دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات
به پیش تاب تجلی ذات محو شود | چنانکه هست از و گشته از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد | چنانکه از بر نور یقین شک و ظلمات
محو ز کون ثباتی به پیش پرتو او | که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات

دلا نقاب بر افکن ز روی یار و ببین / از آنکه سوخته کردی در آتش سبحات
بنور روی تو کان نور نور انوار است / بخاک کوی تو کان آتش است و آب حیات
ازین هلاک میندیش و باش مردانه / که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت / بمحو خویش طلب کن طلب کنی اثبات

بمغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ او ذرّات

ساقی باقی که جانم مست اوست / باده در داد کان بی رنگ و بوست
بی دهن جان باده را در کشید / کاو منزّه از خم و جام و سبوست
نور می در جان و در دل کار کرد / تا رهی در استخوان مغز و پوست
دیدم از مستی چو هستی را فنا / عالمی را بی قفا دیدم که روست
چون حجاب ما یقین شد مرتفع / هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
مهر بود آنرا که ذرّه خواندمی / بحر بود آنرا که میگفتم که جوست
زشت و نیکو مینمود امّا نبود / هر کرا من گفتمی زشت و نکوست
هر کرا دشمن همی پنداشتم / آخر الامرش چو دیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
رو زبان درکش چه جای گفتگوست

چنان مستم چنان مستم چنان مست / که نه پا دانم از سر نه سر از دست
بجز آنکس را که مست از جام اویم / ندانم در جهان هرگز کسی هست
تجلّی خواهم از خود گشت بیخود / اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدی که بسته بود با کون / چو شد سرمست مجموعش بشکست
خرد پیرو نشد آنجا که در آمد / روان برخاست از پیشش چو بنشست

بود یکسان بر من مست و هشیار | چرا کو نیست زیشان نیست هست
کسی کاو جز یکی هرگز ندانست | چه میداند که پنجه چیست یا شصت
ز بالا و ز پستی درگذشتم | کنون بنشینم نه بالا ماند نی پست
مجو در نه رواق چار طاقش | چه تیر دل جدا از قبضه شصت

دگر در مشرق و مغرب نگنجد
چو ذات مغربی از مغربی ست

انچه مطلوب دل و جان است با جان و دلست | لیکن از خود جان انکه بیخبر بد غافل است
منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم | غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست
در میان آب و گل سازد وطن آنجان که دل | منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گل است
هر کسی دارند با خود این چنین گنج نهان | لیک هر کس را نه خود بر خود طلسمی مشکل است
ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی | ماهی ما در میان ما و دریا حایل است
چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد | ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحل است
نیست کامل در دو عالم هر که دریا عینش | عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است
جمله عالم نیست الا سایه علم وجود | روی از عالم بگردان زانکه ظلی زایل است
سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی | سایه بر خورشید نگزیند کسی کاو عاقل است
نیست شان آنکه باشد بر صراط المستقیم | میل کردن جانب چیزی که مردم مایل است
چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی | روی حق گیر و بگذر از هرانچه باطل است
نقطهٔ توحید عین جمع و دریای وجود | حاصلست آنرا که بر خط عدالت واصلست

چیست دانی در میان جان و جانان مغربی
برزخ جامع خط موهوم و حد فاصل است

دلی که آینهٔ روی شاهد ذات است | برون ز عالم نفی و جهان اثبات است

مجو که در ورق کاینات نتوان یافت
علامت و اثر آنکه بی علامات است

کسی نخست و بجو یاد ز لوح هر دو جهان
نشان و نام کسی را که محو بالذات است

کسی که در دو جهانش نه ذات و نه صفت است
وجود یافتنش نوعی از محالات است

مرا که عادت و رسم و رسوم نیست بلد
چه داند آنکه در آن رسم و راه و عادات است

مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام
ورای منزلت و رتبت و مقامات است

طریق آنکه ندارد بهیچ رائی روی
نه سوی کوی خرابات و نی مناجات است

رهی کسیکه نه سر پای کرده است مدام
نه راه میکده و کعبه و خرابات است

کجا بوجد و بحالات سر فرود آرد
کسیکه حالت او نقد جمله حالات است

کسیکه هیچ ندارد ز نار و نور خبر
ورا نه بیم و نه امید نار و جنات است

وجود مغربی اندر فضای هستی او
چو پیش پرتو انوار مهر ذرات است

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات
بده بخضر دلم وا رهانش از ظلمات

از آن شراب که جان شد دلم از و یابند
ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات

از آن شراب که ریحان و روح از و هست
از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات

میی که جان بتن مرده در دمد پیش
میی که زندگی یابد از و عظام رفات

بیار و بر دل و بر جان مرده ما ریز
ببین سرایت ارواح راح در اموات

چه خوش بود که ترا بچشم تو اندیدنها
اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات

بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل
که منظری به از آن نیست در که جلوات

بیا که خلوت پاک از برای تو خالیست
از آن که میل تو پیوسته هست با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالی است | بر وی نظر از جانب دلبر متوالی است
دل منظر عالی و نظرگاه رفیع است | یا رب که او ناظر این منظر عالی است
خالی و حوالی حریم دل از اغیار است | اغیار کجا و اتفاق این بود و حوالی است
جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان یافت | کان آینه از نقش جهان صافی و خالی است
در عالم او هیچ شب و روز نباشد | کاو برتر از این عالم و ایام و لیالی است
در یکدم از و جمله جهان گشت پدیدار | اندر نگر آن مایه از آن بحر لآلی است
عالم همه جا دوست کتابی است ولیکن | مخفی است از آنکس که نه قاری و تالی است

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
چه عالم دل ز اهل دو عالم متعالی است

هیچکس را چنین یاری که ما را هست نیست | کس از این باده که ما مستیم او سرمست نیست
چون نقش را هست میل جانب افتادگان | کو بلندی در جهان کاو در نظرش پست نیست
هست پابست سر زلفش دل ما در جهان | ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست
دل بدان عهدیست وان پیمان که با دل ار ببست | خود دلی کاو عهد دلدار را بشکست نیست
هیچکس را دل ز دام زلفشان بیرون نجست | آنکه نتواند دلی از دام زلفش جست نیست
زلف او گر میکند تاراج دلها حاکم است | هرچه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست
گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی | چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست
باید اندر عشق او از خود بکلی وارست | کانکه او نشکست بکل از خویشتن وارسته نیست
از پی پیوند او از خویشتن باید برید | [illegible] هرگز کسی بدو پیوسته نیست

هستی که مغربی را هست آن هستی او است
مغربی را آنکه از خود هستی هست نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او / کآفتاب روی او از دیده‌ها مستور نیست
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان / گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
جنت ارباب دل رخسار جانان دیدنست / در چنین جنت که گفتم زنجبیل و حور نیست
گر ترا دیدار او باید برابر طور دل / حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
تو کتابی در تو مسطور است علم هرچه هست / چیست آن کاو در کتاب و لوح تو مسطور نیست
کور آن باشد که او بینای نفس خود نشد / کانکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست
ناصر منصور میگوید انا الحق المبین / بشنو از ناصر که گفتار از منصور نیست

مغربی را از شمس مغربی خوانند نام
گرچه شمس مغربی اندر جهان مستور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست / یا ظهور نقش آدم از کجاست
یا حروف اسم اعظم در عدد / چند باشد یا خود اعظم از کجاست
گنج دانش را طلسمی محکم است / این طلسم گنج محکم از کجاست
آنکه می‌کردی مسیحا مرده را / زنده گردانید آن دم از کجاست
آنکه القا کرد جبریل آن چه بود / اصل عیسی چیست مریم از کجاست
خاتم ملک سلیمانی ز چیست / حکم تسخیرات خاتم از کجاست
چیست اصل فکرهای مختلف / وین خیالات دمادم از کجاست
آن یکی اندوه دایم از چه است / وین یکی پیوسته خرم از کجاست
گاه شادی گاه غمگینی ولی / می ندانی شادی و غم از کجاست
اینکه باشد مردمان را در جهان / که عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگوی
کاین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

بر آب حیات تو جهان همچو حبابی است | او نیز اگر باد رود از سرش آبی است
از مهر تو یک تاب جهان کرد پدیدار | ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابی است
حرفی است جهان از ورق دفتر علمت | هر چند که خود را بسر خویش کتابی است
ز اندیشهٔ کافی نتواند رخ او دید | کاو پنجه بر روی وی از نور نقابی است
از تشنگی از آنکه تو پنداشته بودی | دریا و یه از دور که آبی است سرابی است
بیدار شو از خواب که اینجمله خیالات | از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است
از جانب او نیست حجابی به حقیقت | از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است
ساقی بهمه باده ز یک خم دهد اما | در مجلس ما مستی هر یک ز شرابی است

تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او مست خرابی است

آنکه او دیدهٔ جان و دل و نور بصر است | هر کجا می‌نگرم صورت او در نظر است
خبر از دوست بدان هر که ندارد خبری | ورنه آنجا که عیان است چه جای خبر است
ره بدو برد کسی کز پی خود دور افتاد | اثر از دوست کسی یافت که او بی‌اثر است
ره بی‌پا و سران است تو نتوانی رفت | همنشین خواجه ترا چون هوس پا و سر است
روزی از روزن اینخانه برآید سر بام | تا ببینی که که در خانه و بر بام و در است
تو بدین چشم کجا چهرهٔ معنی بینی | چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است
ور نه بیرون کتاب زبر و زیر جهان | همه بی‌زیر و زبر گفتن و دیدن زبر است

مغربی علم تر و خشک دل به نخوان
دل کتابی است که او جامع هر خشک و تر است

حسن رویها همه پیدا شده ز حسن روی او | آب حسن و دلبری هر سو روان از جوی اوست
کعبهٔ اهل نظر رخسار جان بخش وی است | قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

هر کسی گرچه بسوئی روی می‌آرد ولی
در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست

مسکن و ماوای دلها زلف مشکینش بود
مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی اوست

تا نبد از وی طلب او را کسی طالب نشد
جست و جوئی گر بود ما را ز جست و جوی اوست

دست رومی رخش از زنگی خطش قوی است
ترک چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست

آنکه از چشم پریرویان بصد افسون گری
دل ز مردم میرباید غمزهٔ جادوی اوست

هیچ کوئی نیست خالی زان پریرو در جهان
دل بهر کوئی که می آید فراوان کوی اوست

مغربی زان میکند میلی بکاشان زانکه او
هر کرا رنگی و بوئی هست رنگ و بوی اوست

بی دل و دلدار نتوانم نشست
بی جمال یار نتوانم نشست

صحبت یارم چو می باید بدست
پیش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مست او بود
یکزمان هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلف و روی اوست
بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعدهٔ دیدار گل
بیش از این با خار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش
بی دم از گفتار نتوانم نشست

یار باز آمد بیازار ظهور
گفت بی بازار نتوانم نشست

زانکه در خلوتسرای خویشتن
بی اولوا الابصار نتوانم نشست

بر فکند هم پرده از رخسار خویش
پرده بر رخسار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارد هر زمان
یکزمان بیکار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنشین در رخم
زانکه بی نظار نتوانم نشست

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگر است
لاجرم هر دم مرا با تو و حالی دیگر است

ایضا

اینکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو / پیش ارباب کمالات این کمال دیگر است
بر بیاض روی دلبر از برای دلبری / از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است
با وجود آنکه حسن او برون است از جهان / در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است
گرچه عالم سر بسر نقش و مثال روی اوست / لیک او را هر زمان در دل مثالی دیگر است
سوی او هرگز بپر و بال خود نتوان پرید / هم ببال او توان کان پر و بالی دیگر است
هیچکس هرگز ز حالی نیست خالی در جهان / لیک اینحالی که ما راست حالی دیگر است
گوش دل نشنوده نتوان شنیدن اینمقال / زانکه هر سمعی سزاوار مقالی دیگر است

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی
هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگر است

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست / ز عکس چهرهٔ آن دلبر یگانهٔ ماست
خرد که بیخبر از کاینات افتاده است / خراب جرعهٔ از بادهٔ شبانهٔ ماست
ز زلف و خال بتان باش بر حذر دایم / که زلف و خال بتان دام راه و دانهٔ ماست
تو از نشانهٔ ما غافلی و بیخبری / وگرنه هر چه که بینی تو آن نشانهٔ ماست
بیک بهانه جهان را پدید آورده‌ایم / جهان پدید شده از پی بهانهٔ ماست
جهان و هر چه در او هست سر بسر موجی / ز جوش و جنبش دریای بیکرانهٔ ماست
خروش و ولوله و گفتگوی و جوش جهان / صدای نغمه و آوازه و ترانهٔ ماست
اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل / ولی ظهور ولایت درین زمانهٔ ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد
چه مدعیست که او خازن خزانهٔ ماست

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است / تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است
چشم حق‌بین بجز از حق نتواند دیدن / باطل اندر نظر مردم باطل‌بین است

گل توحید نروید ز زمینی که در او　　خاک شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا　　مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار　　از قصور است که او ناظر حور العین است

نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق　　جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک　　آنچه منظور تو اندیشهٔ رنگین است

نظرت هیچ بران نقش و نگار چین نیست　　زانکه چشم تو بران نقش نگارچین است

مغربی از تو تمکین تو در جمله صور
نیست محجوب که او را صفت تمکین است

هر آنکه طالب آنحضرت است مطلوب است　　محب دوست بتحقیق عین محبوب است

ترا است یوسف کنعان درون جان پنهان　　ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوب است

دوای درد درون را هم از درون بطلب　　اگرچه درد تو افزون ز درد ایوب است

مگو که هیچ نداریم با بدو نسبت　　که نیست هیچکسی کو بدو نه منسوب است

نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش　　هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است

بحسن چهرهٔ او در نگر که بس نیکوست　　بخط دوست نظر کن که خط او خوب است

ز حسن اوست که در کاینات پیوسته　　خروش و لوله و شور و جوش و آشوب است

ز مغربی است که رویش ز مغربیست نهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوب است

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت　　نماند حاجت امت بمعجزات و بآیت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق　　نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

نهایت همه انبیا و رسل گذشته　　بپیش امت مرحوم احمد است بدایت

چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد　　بر اولیای وی است انتها و ختم ولایت

هر آنصفت که شه ملکراست غالب و صافت — همان صفت کند اندر سپاه و شاه سرایت

مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهانرا — رسید کار بانجا هم و انتها و نهایت

دلم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و جهت شد — بغایتی که مر او را نه انتهاست نه غایت

هر آنکه باز نکرده است گوش و هوش و دل را — برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است بصحت ز راه کشف و تجلی
هر این حدیث که از مغربی کنند روایت

مرا دلیست که او را نه ابتداست نه غایت — نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت

چو برزخی که بود در میان ظاهر و باطن — میان ختم نبوت فتاده است ولایت

از وست بر همه جانها فروغ تاب تجلی — از وست بر همه دلها ظهور نور هدایت

روان او ز تصور گذشته است و تفکر — عیان او ز خبر وارهیده است و حکایت

علو هم او ز طریق تجلی است و تدلی — نه از طریق عقل است و بحث و نقل روایت

دلی که عرش و نظرگاه ذات پاک قدیم است — چو ذات پاک قدیم است بیکران و نهایت

زهی ظهور و زهی جلوه گاه مظهر جامع — زهی سریر و زهی پادشاه و ملک و ولایت

بود ز اسم و ز رسم صفات و نعت مجرد — برون ز عالم مدحست و وصف و شکر و شکایت

ز بسکه مغربی با دوست گشته است مصاحب
صفات دوست در او کرده است جمله سرایت

چو باده چشم تو خورده است دل خراب چراست — چو خال نشست در آتش جگر کباب چراست

ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر درخشت — چو زوست تابش رو تیغ پیچ و تاب چراست

چو نیست عهدشکن غیر زلف پر شکنت — بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست

ز من هر آنچه تو گوئی و آن همی شنوی — چو من صدای تو ام با من این خطاب چراست

چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان — چو ناظر تو توئی در رخت نقاب چراست

اگرچه در خم چوگان تست گوی دلم　　ز چیست منقلب آخر در انقلاب چراست

ز باد پرس که بحر از چه گشت آشفته　　ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست

چو ما هر آنچه تو دادی بما همان خوردیم　　زیاده هیچ نخوردیم پس حساب چراست

کتاب مغربی چون نسخهٔ کتاب تو است　　از او مپرس که این حرف در کتاب چراست

با من است آنکس که بودم طالب او سالها　　هم تنم را جان شیرین است هم جان را تن است

از برای او همی کردم کنار از ما و من　　باز دیدم آخر الامرش که او ما و من است

آنکه می پنداشتم کاغیار بود او یار بود　　وانچه گلخن می‌نمود اکنون بدیدم گلشن است

از صفای چهرهٔ او خلوت جان با صفاست　　وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشن است

همچنان کاو در دل مسکین ما دارد وطن　　زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است

در شب تاریک مویش مهر رویش رهنماست　　کاروان چشم و دل را گرچه چشمش رهزن است

سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب　　یوسف حسنش از آن کاو را جهان پیراهن است

دست در دامان وصل او زدم لیکن چه سود　　دیده بگشودم بدیدم دست او در دامن است

چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی　　چونکه او را در درون دل هزاران روزن است

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیدا کیست　　وانکه هست از جملهٔ عالم نهان پیدا کیست

آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون　　تا همه عالم بدیدندش عیان پیدا کیست

آنکه چون آمد بصحرای جهان ما ظهور　　کرد در هر خلعتی از جسم و جان پیدا کیست

وانکه در عالم علم شد از پی نام و نشان　　بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیدا کیست

وانکه بهر خود باسم و رسم عالم شد پدید　　وانکه کیوانش همی خوانی جهان پیدا کیست

پیش او گر زیر و بالای جهان ذات را ملکست　　زیر و بالای زمین و آسمان پیدا کیست

بیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنچه او
صد هزاران جامه پوشد هر زمان لیکن پیدا نیست

شکل پیری و جوانی روی پوشش بیش نیست
مختفی در پیر و پیدا در جوان پیدا نیست

انکه با او میتوانی گفت ازین گونه سخن
نیست پنهان در میان مردمان پیدا نیست

انکه گوید مغربی را کاین سخنها را بدان
بعد ازان بر هر که میخوانی بخوان پیدا نیست

از دهانش سخن جز اثری نتوان یافت
از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت

گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین
سرو قد زهره جبین ماه خوری نتوان یافت

چون پری یا قمر از سرو قدش گفت خرد
این خلافست که از سرو پری نتوان یافت

از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم
گفت ازگمشده تو خبری نتوان یافت

تا شد آنجا چو نسیم سحری بسر و پای
سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری
همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی تو که بر ما دگری بگزیدی
چون گزینم که بجایت دگری نتوان یافت

بهر تیر غم عشقش سپری می جستم
گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی آینه سان تا نشوی پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان به پرتو خویش است آفتاب رخت
ازانکه مانع ادراک اوست تاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب پیدا شد
عجب بود که نشد غیر ازین نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش
وگرنه چیست دگر تا بود حجاب رخت

بغیر چشم تو در روی تو نگرد نگاه
ازانکه دیدهٔ کس را نبود تاب رخت

نوشته اند بر اوراق چهرهٔ خوبان
بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

با بوی تو سوی گلشن میرود جانم || که دل در آتش سوزنده هست تاب رخت
دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست || بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت
چگونه روی بغیر جناب ما آورد || از آنکه بس متعالی بود جناب رخت
بسی بمشرق و مغرب طلوع کرد و غروب || که تا بمغربی ظاهر شد آفتاب رخت

سحرهای غمزهٔ جادوی او بی انتهاست
عشوهای طرهٔ هندوی او بی انتهاست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او || پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی انتهاست
در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است || تا کجا این موی او در موی او بی انتهاست
هر کسی راهست راهی سوی او در هر نفس || راهها در هر نفس زانسوی او بی انتهاست
ره بکویش هر که برد از وی برون نامد دگر || چون برون آید دگر چون کوی او بی انتهاست
بهر هر دل هر طرف محراب دیگر می نهد || ابروش زان قبلهٔ ابروی او بی انتهاست
طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم || زانکه دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست
عرصهٔ میدان برای گوی او بی انتهاست

ریخت خونم که این شراب منست || سوخت جانم که این شراب منست
چونکه چشمش خراب و مستم دید || گفت کاین بیخود و خراب منست
چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت || گفت در زیر لب که آب منست
چون در آن آب روی خود را دید || گفت کاین عکس آفتاب منست
کرد با عکس روی خویش خطاب || یعنی این مظهر خطاب منست
گفت با تو عتابها دارم || گر ترا طاقت عتاب منست
آنچه پرسید ازو جواب شنید || گفت سایل که این جواب منست

مهر رویش مغربی میگفت
پرتو ذات من حجاب من است

آنکس که دیده در طلب او مسافر است — عمریست تا که در دل و جانم مسافر است
وانکس که دید روی بتان حسن روی اوست — در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است
دل را بسحر غمزهٔ خوبان همی برد — آن غمزه را نگر که زهی غمزه ساحر است
از چشم او مپرس که ترکیست جنگجوی — از زلف او مگوی که هندوی کافر است
گفتم مگر که ذاکرم آن دوست را بجد — خود دوست است کز زبان من آن دوست ذاکر است
غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست — در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است
حسن وی است آنکه مر او را نه اول است — عشق من است آنکه مر او را نه آخر است
گر از فنون عشوه گری ماهر است دوست — دل از فنون عشوه گری سخت ماهر است

ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش که از میکده برخاست چه جوش است — این جوش مگر از خم آن باده فروش است
این دیده ندانم که چرا مست و خراب است — وین عقل ندانم که چرا دشته نموش است
دل باده کجا خورده ندانم شب دوشین — کاو مخمور است خراب از شب دوش است
این کیست که در گوش دل آهسته سخن گوست — وان کیست که اندر پس این پرده بگوش است
در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت — این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوش است
این مهر و مه از چه به این چرخ روان است — بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوش است
ای هدهد جان ره بسلیمان نتوان برد — بر درگه او بسکه طیور است و وحوش است

ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش
یارب ز چه باده است که در جنبش و جوش است

آنچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت / بکسی رمزی ازان باز نمی یارم گفت

مطرب عشق درین پرده مرا سازی زد / که بکس هیچ ازان ساز نمی یارم گفت

گفت با من سخن عشق باواز بلند / آنچه او گفت بآواز نمی یارم گفت

زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من / آنچه گفت آن لب طناز نمی یارم گفت

آنکه او را پر و پرواز نباشد هرگز / بر او از پر و پرواز نمی یارم گفت

لذت لعل لب و جام غم آن جام ترا / به پی ذوق ز اغاز نمی یارم گفت

شرح آن طرهٔ طرّار نمیدانم داد / سحر آن غمزهٔ غمّاز نمی یارم گفت

مغربی با دل دمساز چو دمساز نه / با تو سرّ دل دمساز نمی آرم گفت

این گرد پریچهره ندانم که چه گرده است / کز جمله خوبان جهان گوی ببرده است

موسی کلیم است که دارد ید بیضا / عیسیست کز و زنده شود هر که بمرده است

چون چرخ برقص است چو خورشید فروزان / از پرتو رویش شود آنکس که فسرده است

او را نتوان گفت که از آدم و حواست / کس شکل چنین ز آدم و حوا نشمرده است

یغمای دل خلق جهان میکند این ترک / مانندهٔ ترکان همگی تازد و برده است

با حسن رخش حسن خلایق همه هیچ است / با لعل لبش جام مصفّا همه درد است

بر دل که برو نقش جهان بود منقش / نقش رخ او آمده آنرا بسترده است

کس نیست که نقش رخ خود بر چنین کرد / در راه هوا جمله بکلی فسرده است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را / کاو نه عرب و نه عجم و رومی و کرد است

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث / می قدیم که تا وا رهم ز دست حوادث

چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی / بآب دیده برویان که نیست زرع تو حادث

از نهرا

از آن شراب بجعان نوح اگر برسیدی
بکشتی غرقهٔ طوفان چو سام و حام و چو یافث

بهوی باده توان مرده باز زنده توان شد
که تا چنانکه محیط است هست محیی و باعث

دلا بخود سفری کن درون خود سفری کن
که هیچکار نیاید ز مرد کاهل و لابث

درون مجلس مردان بجز شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث

ترا شراب تجلی ز دست خویش دهد دوست
از آنکه باده باقی است در فنای تو باعث

چو مغربی ز میان نشست یار بجایش
خوشا کسیکه بود وارثش خلیفه و وارث

چو بحر ما هست نهانی است دایما مواج
حباب وحدت دریاست کثرت امواج

جهان و هرچه درو هست جنبش دریاست
ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج

دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست
بود مدام باموج بحر او محتاج

علاج درد دلم غیر موج دریا نیست
چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

بهر کسی برسد زین محیط در و گهر
یکی بخس رسد از وی یکی بگوهر تاج

ازین محیط که عالم نمیست و سبزه صحرا
هراست عذب و فراتست هر است ملح اجاج

بلون و طعم اگر مختلف نمی گردد
ز اختلاف محل است و انحراف مزاج

هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
بگرد بحر محیطش بیکزمان تاراج

سحر گهی که مؤذن بخالق الاصباح
صلای زنده دلان میدهد بجان صلاح

فتوح بخانهٔ خمار عاشقان آور
برای راحت روحت طلب کن از وی راح

کلید فتح دل اهل دل بدست وی است
گشایشی طلب از وی که عنده مفتاح

از آن شراب که از دل همی برد احزان
از آن شراب که در جان در آورد افراح

از آن میی که از و زنده است جان مسیح
از آن میی که در اشباح در دهد ارواح

نجات هر دو جهانرا از آن شراب طلب | که اوست در دو جهان موجب نجات نجاح
بپیش پرتو آن می چراغ فکر و خرد | چو پیش ضوء صباح است کوکب مصباح
بهر که ساقی از این باده داد از خود رست | هر آنکه رست ز خود یافت در دو کون فلاح

بیا و بر دل و بر جان مغربی می ریز
میی که هیچ ملوث نمیکند اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد | مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو | چون باز گشت موی تو از هم پدید شد
جان جهان که در خم زلف تو بد نهان | زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد
بر ملک نیستی لب لعلت سحر گهی | یکدم دمید و عالم از آندم پدید شد
مجروح نیش غمزهٔ مردافکن ترا | هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر | در وی هزار نقش دمادم پدید شد
تا شد یقین که شادیت اندر غم دل است | دل را هزار خرمی از غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
تا مغربی ز مغرب عدم پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید | هرچه هست و بود و خواهد بود از آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت از موجی محیط | از شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری | از صفای آن جهان جسم و جان آمد پدید
چونکه موج و گوهر و دریا پیاپی شد روان | در جهان از موج و دریا بحر و کان آمد پدید
سر بحر بیکران را موج در صحرا نهاد | گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
ایکه جستی نشان بی نشان زحمت مکش | چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
ایکه دایم از جهان ما و من کردی گله | عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید

صد هزاران گوهر اسرار و دُرّ معرفت ‏ در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید
از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او ‏ موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن
مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم برخاست موجی بی عدد ‏ وز موج دریای ازل پر گشت صحرای ابد
از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی ‏ صحرا یقین دریا شود یابد چو از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل ‏ سر در طلسم آرد و امده از پیش برخیزد عدد
اندر جهان پر عدد واحد احد نبود ولی ‏ در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد
اندر یکی صد بین نهان در صد یکی را بین عیان ‏ از صد یکی گفتم بدان صد را ز یک یکرا ز صد
لیکن جهان جسم و جان گرچه شد از دریا عیان ‏ بر روی بحر بیکران باشد چو بر دریا زبد
من بر مثال ماهیم افتاده از دریا برون ‏ باشد که موجی در رسد باز هم بدریا در کشد
وقتست کان خورشید ما از ماه وان تابنده ما ‏ از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود ‏ نقش آوردی بدیدار خود که آدم این بود
هر زمان آری برون از خویشتن نقشی دگر ‏ یعنی از دریای ما موج و ما دم هم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف ‏ یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم هم این بود
بر نگین خاتم دل گشت نامت منتقش ‏ دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل ‏ احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود
اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان ‏ بلکه زان مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم ختم رسل ‏ آنکه فتح و ختم شد او را مسلم این بود

خسر سابق که نحن الاخرون السابقون — آنکه در کل آمد و بر کل مقدم این بود

آنکه جان عنصری را از دو عالم برگزید
در حریم حرمت خود کرد محرم این بود

بیرون دوید باز ز خلوتگه شهود — خود را بشکل و وضع حبابی بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت — گفتار خویش را بهمه گوشها شنود
در ما نگاه کرد هزاران هزار یافت — در خود نگاه کرد بغیر از یکی نبود
در هر که بنگرید همه عین خود بدید — چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
یک نکته گفت یار ولیکن بسی شنید — یک دانه کشت دوست ولیکن بسی درود
خود را بسی بخود بیارد و جلوه کرد — لیکن نبود هیچ نمودی جز این نمود
از دست هستی همه عالم خلاص یافت — تا یار بر جهان در گنج نهان نمود
کس در جهان نماند گرو مایه نبرد — آن مایه بود مایه اصل زیان و سود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او — هیچ از و نه کاست نه هیچ در او فزود

چون عنصری هر آنکه بدان گنج راه یافت
بگشود بر جهان کف و گنج عطا نمود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند — ماه مهر افزاش هر دم جلوه دیگر کند
از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی — قامت زیباش هر دم کسوتی دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد — معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
ابر فضلش چون ببارد بر زمین ممکنات — آن زمین و آسمان را پر زماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات — نور او از روزن هر خانه سر بر کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او — هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
هر که از جان شد غلام آستان درگهش — حضرتش او را بدولت شاه صد کشور کند

مغربی گر سر بفرمانش در آرد بنده‌وار
لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند

بتم با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد　　غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد
جمالش عشق اندر هر معشوق و هر عاشق　　نگاه جلوه و نظاری و دیداری دگر دارد
اگرچه دیدهٔ گلزار روی او مشو قانع　　که روی او بجز این گلزار گلزاری دگر دارد
اگر او دیدهٔ دادست که دیدارش بدو بینی　　طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دگر دارد
اگر دیدی ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده　　همی بینی مشو قانع که رخساری دگر دارد
چو گفتارش بدان گوشی که او بخشید بشنیدی　　برو گوشی دگر بستان که گفتاری دگر دارد
مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها　　که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد
تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ دلبر　　که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
که زلفش او بهر موئی گرفتاری دگر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد　　از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهرهٔ خود باز برانداخت نقاب　　از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا　　تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
بود خاموش و بگفتار در آمد عالم　　بحدیثی که بتم راز زبان پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت　　از هوای قد او سرو روان پیدا شد
کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید　　در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد
از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب　　زین یکی دوزخ و زان حور و جنان پیدا شد
گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش　　مهرش از جملهٔ ذرات جهان پیدا شد
یا رب آن روی چه رویست که از پرتو آن　　هر چه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

از فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد — گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد
فعل ناموزون را موزون همی باید شمرد — قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزی که دانستی و وصف و نعت او — زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
هر چه مادون حق آمد پیش مادون آن بود — نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد
انچه از دون است از بالا نمی باید نهاد — وانچه عالی بود بر مادون نمی باید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است — بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
دل بدام دلربایان در نمی باید فکند — پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
چنگ در زلف دلداران نمی باید زدن — دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد
چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد — بی شنائی پای در جیحون نمی باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران — هیچ دل دیگر بران مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پای بیرون منه — از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد
عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون مظهر است — تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
یار که چون است و که بیچون و که بیچون و چون — چون و بیچون را بهم بیچون نمی باید نهاد
انچه گردان است گرداننده گردون بود — فعل گردش را بدین گردون نمی باید نهاد
مغربی اسرار بحر بیکران را بیش ازین — از زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

نشان و نام مرا روزگار کی داند
صفات و ذات مرا غیر یار کی داند

کسیکه هستی خود را بجود بیو شناخت — دگر کسش بجز از گرد نگار کی داند
مرا که گمشده ام در تو کس کجا یابد — که غرق بحر ترا در کنار کی داند

مرا که نور نیم اهل نور کی بیند | مرا که نار نیم اهل نار کی داند
چو من ز هر دو جهان رخت خویش برچیدم | بروز حشر ز اهل شمار کی داند
مرا که نیست شدم در تو هست بشناسد | مرا که مست تو ام هوشیار کی داند
به پیش آنکه یکی دید صد هزار مگو | ندیده غیر یکی صد هزار کی داند
کسی که اسیر دل و جان عقل و نفس بود | مرا که رسته ام از هر چهار کی داند

ز مغربی خبری گر حصار گون رسید
کسیکه هست اسیر حصار کی داند

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد | راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار | بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
شاهد ما بجز از خال و خط و غبغب خویش | خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد
هر زمان جان دگر از لب جانان برسد | بهر هر جان که رسد تا لب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است | عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی بودش روز دگر | بجز این شب که تو دانی شب دیگر دارد
دل سوار است که درگاه توجه کردن | جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

جهت هر لحظه از کو مینماید | هلال آسای ابرو مینماید
سر از جیب پریرویان برآرد | رخ از روی پری رو مینماید
بهر سو زان کنم هر دم توجه | که رویت هر دم از سو مینماید
پریشان زان شوم هر دم که زلفت | دلم را ره بیک سو مینماید
مرا اندر خم چوگان زلفت | جهان جان و دل ره مینماید

خیال قامتت بر طرف چشمم چو سروی بر لب جو می‌نماید
ز خالت غارت ترکانه آید اگرچه هیچ هندو می‌نماید

بچشم مغربی از غمزهٔ تست
هر آنسحری که جادو می‌نماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید
بامیدی که رسد موجی از آن بحر بدل سالها ساکن آن لجهٔ و ساحل گردید
منزلی به ز دل و دیدهٔ من هیچ نیافت ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود هم ز زنجیر سر زلف تو عاقل گردید
عاقبت یافت دران بند و سلاسل الاهم سالها گرچه در آن بند و سلاسل گردید
مکر و دستان و فریب و حیل پیر خرد پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید
پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید
گر دلم آینهٔ کامل رخسار تو نیست عکس انوار رخت را بچه قابل گردید
روی با روی تو آورد از آن مقبل شد هم ز اقبال رخ تست که مقبل گردید

هر که از کامل ما یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

دلی نداشتم انهم که بود یار ببرد کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
به نیم غمزه روان چو من هزار ربود بیک کرشمه دل هیچو من هزار ببرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار حقیقت که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
دلم که آینهٔ روی اوست داشت غبار صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد
چو در میانه درآمد ترا کنار گرفت چو در کنار درآمد دل از کنار ببرد

اگرچه ز دل مسکین من قرار گرفت — ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم و با اختیار در همه کار — ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل نه هوش — چو عقل و هوش و دل و جان هر چهار ببرد

چو آمد او بمیان روت مغربی زمیان
چو او بکار در آمد مرا ز کار ببرد

ز قدرت سرو بستان آفریدند — ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی تو تابی عیان شد — از آن خورشید رخشان آفریدند
ترا سلطانی کونین دادند — پس آنگه تخت سلطان آفریدند
از آن سرچشمه نوشش حیاتست — بگیتی آب حیوان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت — هزاران چشم فتان آفریدند
لب و دندان او را تا بدیدند — در و یاقوت و مرجان آفریدند
ز خط عارض و نور جبینش — بت و شمع و شبستان آفریدند
نه بد مردی و میدانی جهان را — که او را مرد میدان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندند — بسی کس را پریشان آفریدند
چو عکس زلف در رخسارش بودند — بگیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویت — جهانی را مسلمان آفریدند
مرا از او عده دیدار دادند — مر این را بهجران آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند — یکی را بهر عصیان آفریدند
یکی از بهر مالک گشت موجود — دگر از بهر رضوان آفریدند
بهجرانی جهان را برکند شستند — تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار و خضر کردند — در او سرو خرامان آفریدند

گذر کردند بر صحرای امکان — دو عالم را از امکان آفریدند
وظاهر ملک جسم آباد کردند — بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نموداری ز علمش — جهان را از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند — جهانی پر ز خوبان آفریدند
بر افکندند چون پرده ز رخسار — برای جلوه انسان آفریدند
ز اشک عاشقان او بگیتی — درو دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش بدیدند — از انجا گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر و وصلش — هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند — بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربی را
چرا سرمست و حیران آفریدند

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد — بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد
دل را همه جان سازد جان را همه دل آنگه — جان و دل جانان را با یکدگر آمیزد
جان و دل جانان را با یکدگر آن لحظه — فرقی نتوان کردن تمییز چه برخیزد
چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را — املاک بدان کثرت بگذارد و بگریزد
جایی که یقین آمد شک را چه محل باشد — ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد
سکان صحاری را سیراب کند هردم — از فیض چنین دریا ابری که برانگیزد
از کاسش جان و دل فی الحال فرو شوید — گردیکه جدا گه گه غربال هوا بیزد
ای مرد بیابانی بگریز ازین ساحل — زان پیش که در دامن موجیت فرو ریزد

چون مغربی آنکس کاو پرورده این بحر است
از بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد

شاه بتان ماه رخان عرب رسید — با قامتی چو نخل و لبی چون رطب رسید

لب بر لبم نهاد و روان کرد عاقبت — جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید

چون جان تازه یافتم از لبان او — ایدل بیا که موسم عیش و طرب رسید

محبوب بر آنکر که چه عاشق نواز شد — مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید

این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم — وین ملک نیمروز مرا نیم شب رسید

رنجی بکش که لایق مقدار قیمتی است — هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

بی حرمت و ادب نرسد مرد پیش جا — هر جا کسی رسید ز راه ادب رسید

بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست — ایدوست کس بدوست ز راه ادب رسید

بر داشت مغربی سبب مغربی ز راه
تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

جانم از پرتو روی تو چنان میگردد — که دل از آتش او آب روان میگردد

هر چه پیداست نهان میشود از دیده جان — چون بر آن دیده جمال تو عیان میگردد

هر که از تو اثر نام و نشان می یابد — از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد

چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت بکل — آنچه جان طالب آنست همان میگردد

دل چو گوئیست که اندر خم چوگان تو است — روز و شب بیسر و بی پای از آن میگردد

حسن مجموع جهان در نظرم میآید — چونکه بر روی تو چشم نگران میگردد

چو تنم که بلطافت نظری میفکند لی — ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد

گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید و — هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد

آنکه او مقصد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

مرا بفقر و فنا تحفه رسیبا شد — ز نام ملک و غنی ننگ و عار میباشد

مدام باده توحید میخورم زان رو — که این شراب مرا خوشگوار میباشد

مزاج هر کسی این باده بر نمی تابد — ولی مزاج مرا سازگار میباشد

میان آنکه تو اش در کنار می طلبی — علی الدوام مرا در کنار میباشد

دلی که هست دلارام را بر او آرام — ندانم از چه سبب بیقرار میباشد

بگرد مرکز توحید میکند جولان — دلم که همچو فلک در مدار میباشد

صفای چهره او را کجا تواند دید — دلی که دیده او بی غبار میباشد

دلست آینه آنچهره را ولی صافی — چگونه چهره نماید که تار میباشد

بیا بچشم دل مغربی بیار بنگر
از آنکه چشم دلش چشم یار میباشد

رخت هر دم جمالی مینماید — ز حسن خود مثالی مینماید

مرا طاوس حسنت هر زمانی — ز فر و پر و بالی مینماید

جمالت را کمالاتست بسیار — از آن هر دم کمالی مینماید

تجلی میکند هر لحظه بر دل — دلم را طرفه حالی مینماید

گهی بر چرخ دل مانند بدری — گهی همچون هلالی مینماید

مرا هر ذره از ذرات عالم — بتو راه وصالی مینماید

جهان بر عارضت چون خط تمامست — از آن چون خط و خالی مینماید

بچشم مغربی غیری محال است
کس ار گوید محالی مینماید

رخت گرچه چو خورشید فلک مشهور میباشد — دلم هم زر فروغ خویشتن مستور میباشد

نقابی نیست رویت را بجز نور رخت دایم — نقابی گر بود مهر رخت را نور میباشد

جمالت نزد یکت نزدیکست نزد ما و دور از رخ — که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد

جهان خورشید او بگرفت و شد زو بی نصیب آنکس / که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد

بجز خویشتن باید طلب کردن وصال او / که مرد وصل او دایم ز خود مهجور میباشد

قصور و حور و ولدان را نمیدانم ولی دانم / من آنکس را که ولدان و قصور و حور میباشد

کتاب جامع و فاصل زایزد کرده ام حاصل / که رطب و یابس عالم درو مسطور میباشد

در اسراری که میگویم ازو دستور میخواهم / مرا در گفتن اسرار او دستور میباشد

ز جام نرگس مست و لب میگون او ساقی
روان مغربی که مست و که مخمور میباشد

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد / بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

شیرین لب او تا که بگفتار در آمد / عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت / آمد بتماشای جهان جمله جهان شد

هر نقش که او خواست بران نقش برآمد / پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد

هم کثرت خود گشت در و واحد خود دید / هم عین همین آمد و هم عین همان شد

جائی همه اسم آمد و جائی همه رسم / جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد

هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی / هم پردهٔ خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان است
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد / مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد

بود ز کفر و ز اسلام بی خبر آن دل / که زلف و روی تواش روز و شب قرین باشد

خرد ز بهر تفاخر ز خرمن انس / که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد

کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم / مرا که مملکت فقر در نگین باشد

مرا که جنت دیدار در درون دل است / چه التفات بدیدار حور عین باشد

کجا ز لذت دیدار او خبر یابی — ترا که میل بشیره بانگبین باشد
بپیش دیدهٔ ما غیر و عین هر دو یکیست — نظر بعین نکند آنکه با یقین باشد
بدو ز دیدهٔ غیر الهی بعین نگر — بعین کی نگرد هر که غیربین باشد

بیا و دیدهٔ از مغربی بوام ستان
ببین که هر چه بگفت او چنین چنین باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید — ز رخش جز مثال نتوان دید
روی او را بزلف و خال توان — دید بی زلف و خال نتوان دید
بخیالش از آن شدم قانع — که از او جز خیال نتوان دید
خود جمال کمال روی ترا — بی حجاب جلال نتوان دید
ذات مخفی است از صفات کمال — بی صفات کمال نتوان دید
آفتابی است در ظلال نهان — زو بغیر از ظلال نتوان دید
نپذیرد زوال مهر رخش — مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب میگردیم — چون که آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ چیز از آن عنقا
بجز از پر و بال نتوان دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد — عیان بنقش و نگاران نگار پیدا شد
میان گرد و غباران سوار پنهان بود — ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطیست که گرد عذار او بدمید — خطی خوش است که گرد عذار پیدا شد
برای بلبل غمگین و بینوای حزین ما — هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد — ازان سبب عدد بی شمار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جمال وحدت را — یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد

چه نقطه در حرکت آمد از پی تدویر   محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد

اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او   بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی بطلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نگنجد   چه جای غم که شادی هم نگنجد

میان ما و یار همدم ما   اگر همدم نباشد دم نگنجد

حدیث بیش و کم اینجا رها کن   که اینجا وصف بیش و کم نگنجد

چنان پر گشت گوش از نغمهٔ دوست   که در وی بانگ زیر و بم نگنجد

جز انگشتی که عالم خاتم اوست   دگر چیزی درین خاتم نگنجد

دلی کو فارغست از سور و ماتم   درو هم سور و هم ماتم نگنجد

رسد هرگز بجایی آدمیزاد   که آنجا عالم و آدم نگنجد

زبان ای مغربی درکش ز گفتار
بگو چیزی که در عالم نگنجد

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد   تو مپندار که او مستی ازین می دارد

هیچ با هوش نباید نفسی از مستی   آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد

دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ   مست از وی نه سماع از دف و از نی دارد

یک نفس نیست دلم از نظر وی خالی   هرچه دارد دل من از نظر وی دارد

سایهٔ مهر توام مهر تو از پی دارم   حبذا سایه که خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری ز دی خالی نیست   دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد

لیلی حسن ترا هم دل مجنون حی است   وه چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد

آنکه در مملکت فقر شها پادشه است   با چنین ملک کیا ان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بنان است و بجان
که مراو زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد
جمال روی ترا این همه عز و ناز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت
جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد

به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی
میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

بعشق ما مطرز جمال حسن تو دایم
لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد

کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت
گر مظاهر آئینه مجاز نباشد

مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی
ازانکه در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن
گر چنانچه دلارام دلنواز نباشد

به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که ازا
قبول می نکند زانکه عشق باز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو مگو
چه چاره سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد
درین حظیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد

ز مغز و پوست برون آ که در حظیرهٔ قدس
کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد

سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست مقدّ
درآن سرای کسی را که رنگ و پوست نگنجد

چو آینه همگی روی باش بهر تجلّی
که روی او بدلی کان جمله اوست نگنجد

تو از میانه میدان کناره گیر که اینجا
جز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد

دلی چو بحر بباید وگرنه موج محیطش
درآن دلی که بتنگی میان جوست نگنجد

میان مجلس دریاکشان بجام حقیقت
سری که مست نه از ساغر سبوست نگنجد

به پیش یار بهین وصف خلق تو نشد
ازانکه هرکه بدان وصف خلق و خوست نگنجد

ز گفتگوی گذر کن چو مغربی که درین کو
کسیکه میل دلش سوی گفتگوست نگنجد

رلح

برخ زیبای ترا آینه همی باید
که رخت را بتو زانسان که توی بنماید

چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم — حسن مجموعهٔ تو در نظرم می‌آید
نیست مشاطه رویت بجز از دیدهٔ ما — حسن رعنای ترا دیده همی آراید
دیده از دیدن خوبان جهان بربندد — هرکه بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید
گوییا حسن تو هر لحظه فزون میگردد — تا مرا از من و از هر دو جهان برباید
نیست دیدار ترا دیدهٔ ما شایسته — بهر دیدار تو ام دیدهٔ تو بنماید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
نور خورشید من از مشرق جان برناید

ز دریا موج گوناگون برآمد — ز بیچونی برنگ چون برآمد
چو نیل از بهر موسی آب گردید — برای دیگران چون خون برآمد
که از هامون بسوی بحر شد باز — گهی از بحر بر هامون برآمد
چو زین دریای بیچون موج زن شد — حباب آسا براه گردون برآمد
ازین دریا بدین امواج هر دم — هزاران گوهر مکنون برآمد
چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون — بهر نقشی درین پیرون برآمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد — گهی از صورت مجنون برآمد
بصد دستان نگارم داستان شد — بصد افسانه و افسون برآمد
بدین کسوت که میبینیش اکنون — یقین میدان که هم اکنون برآمد
بمعنی هیچ دیگرگون نگردید — بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی
بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند | باده از سرمستی چشمش حکایت میکند
از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد | قصهٔ مستان نگر تا چون سرایت میکند
در بدایت داشت جانم مستی از جام لبش | در نهایت زان سبب میل بدایت میکند
دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز | این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند
شکرها دارد دلم از لعل شکربار او | گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
چشم مست دلنوازش بین که در مستی خویش | جانب دل را رعایت تا چه غایت میکند
این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصد | هر که یکدل می بود جانان کفایت میکند
هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی | مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که نهان بود زما آمد و آن شد
و آنکس که زما بود و شما ما و شما شد

سلطان سر تخت شهی کرد تنزّل | با آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد
آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزّه | در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هرگز که شنیده است از این طرفه که کس | هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
این گوهر پاکیزه و آن درّ یگانه | چون جوش برآورد زبان گشت و ثنا شد
در کسوت چونی و چرایی نتوان گفت | کاندر پی چون و چرا چون و چرا شد
بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان | تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
در گلشن عالم چو سهی سرو چه لاله | تا هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلّی
تا مغربی و مشرق و نقش و ضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد | بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد | جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

تا هیچ

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا — از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
تا جذبهٔ او بر نرباید من و ما را — هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد
از مهر رخش سایه صفت پست نگشته — اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد
در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک — از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد
بی دیده نشاید بتماشا شدن آری — تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب نرهیده
خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

دل من هر نفسی از تو تجلّی طلبد — دمبدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد
هر که او دیده بود چهرهٔ و بالای ترا — کی ز ایزد بدعا روضه و طوبی طلبد
در جهان ذرّهٔ از خال رخت خالی نیست — کاو نه دیدار تو در جنّت اعلی طلبد
ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان — زاهد گمشده را نگر که بعقبی طلبد
معنی و صورت ما صورت و معنی و نیست — حبّذا آنکه چنین صورت و معنی طلبد
جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت — صوفی آنچیز که در فقر و فنا می طلبد
جان من در همه ذرّات جهان یافته است — آنچه موسی ز سر طور تجلّی طلبد
در دو عالم مرتبه چون شکل الف میگردد — پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دیده بدست آر پس آنگه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

دل از بند من بیدل رها شد — نمیدانم که او دیده کجا شد
مگر گاه و اثر خال بتی دید — از آن در دام زلفش مبتلا شد
هوای دلستانی داشت در سر — نمیدانم بعزم آن هوا شد
مگر بودش تمنّای دلربائی — نهان از ما بر آن دلربا شد

صفائی داشت با خوبان مهوش | ازین جای مکدر زان صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش | پی آن نغمه و بانگ و صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید | بسوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان واز جهان بیگانه گردید | که تا با جان و جانان آشنا شد
دمی خالی نمی‌باشد ز دلدار | از آن کز بهر آن خلوتسرا شد

ز حال مغربی دیگر مپرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

ای جمال تو در جهان مشهور | لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدیدها نزدیک | لیکن از دیدنش نظرها دور
غیر کی می کجا کند ادراک | ز آفتاب منیر تابان کور
گرچه باشد عیان چه شاید دید | قرص خورشید را بدیده مور
هم بتو میتوان ترا دیدن | بل توئی ناظر و توئی منظور
مدتی این گمان همی بردم | که منم ذاکر و توئی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست | ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم | یافت ذرات کاینات ظهور
گشت پیدا ز عکس زلف و رخت | در جهان کفر و دین ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت | در زمانه فکند فتنه و شور

مغربی را مدام از لب و چشم
در جهان مست دارد و مخمور

بنماید هر زمان روئی ز ابروی دگر | تا کشد هر دم گریبان منش از سوی دگر
دل نخواهم برد از دستش که اینجا نیستان (جهان) | دل تهی بنهید ز من هر دم بگیسوی دگر

[illegible]

چون تو اندر هر زمان آزادی زدن الحمس که یار
هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر

روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن
آنکه باشد هر زمان آشفته موی دگر

سر بمحراب از برای سجده کی آرد فرود
آنکه دارد قبله هر دم طاق ابروی دگر

من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او
مینماید هر دم از هر رو صدا روی دگر

بر لب جو بجو سرو رعنا را که او
هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر

بر سر کوی تجلی جلوه کرد پیش رو
تا بحسن دیگری بینی تو در کوی دگر

با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست
بینمش هر دم بهر یک رنگ و بوی دگر

گفته بودی مغربی را خوی ما باید گرفت
چون بگیرد چونکه دارد هر زمان خوی دگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر
سوی دار الملک از کفر حقیقی کن سفر

از سواد این چنین کفر مجازی مردوار
چشم بگشا و سواد فقر و کفر ما نگر

کفر باطل حق مطلق را بچه پوشیده است
کفر حق خود را بچه پوشیده نیست ای بیخبر

تا تو در بند خودی حق را بچه پوشیده
با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر

آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد
بحر کفر هر دو عالم پیشش چون شمر

چون تجلی یافت در شمس حقیقی مستتر
بدر گردد پیدا از ظهور نور خورشید القمر

کفر احمد چیست در شمس حقیقی ستدن
چیست طاها مظهر کل ظهور نور خود

پس بگوید کاف کفر ما ز طاها برتر است
آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور

آنکه در بند قبول خاص و عامی روز و شب
کفر و ایمان را رها کن نام این معنی مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه حقند ای پسر
رو تو ای جان مغربی از کفر و ایمان درگذر

دیده سرگردان و تو در دیده دایم در نظر
چشم در منظور ناظر لیک از وی بیخبر

گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک / از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر

دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه آن / در خم چوگان زلف دوست باشد مستقر

نیست بیرون از خم چوگان زلفش یکزمان / دل که چون گوی همی گردد درین میدان بسر

من ندانم که عالم چیست یا خود کیست آن / عقل و نفس و جسم و چرخ خوانی و شمس و قمر

با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفات / بیخبر گردون ز گردون ماه از مه خور ز خور

ای دل ار خواهی ببینی روی دلبر را عیان / پاک و صافی ساز خود را آنگهی در خود نگر

در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید / زانکه تو آئینهٔ و دوست در تو جلوه گر

چون که مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین / مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

ای حسن ترا دیدهٔ من گشته پدیدار / گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را / از دیدهٔ عشاق بود گرمی بازار

خود آینهٔ در دو جهان حسن ترا نیست / در گاه تجلی بجز از دیدهٔ نظار

از روی که دیده است که او روی تو دیده / نی نی که بدو هست منور همه ابصار

هر دیده ازو هر نفسی دیده جمالی / زو تازه شده هر نفسی دیده و دیدار

بر هر نظری کرده تجلی دگرگون / تا هر نظری زو نظری یافته هر بار

هر آینهٔ دیده و دل اهل دلان را / زو جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار

روی تو یگانه است ولی گاه تجلی / بسیار نماید چو بود آینه بسیار

ای گشته نهان از دل و جان در تتق عزت / و افتاده عیان بر سر هر کوچه و بازار

خواهی که نماید بجهان مؤمن و کافر / لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار

حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد / از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار

گر باده از آن دید فنایی سرمست / حقا که نماند بجهان یکدل هشیار

تا مظهر تو بر مغربی اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

میفرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر ‌‌ میرسد دل را از او هر لحظه الهامی دگر
گاهی دل سرگشته غیر از ما دلارامی مگیر ‌‌ زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
از پی صیادی مرغ دل ما می نهد ‌‌ خال و زلفش هر زمانی دانهٔ دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون پیاپی میدهد ‌‌ هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر
گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولی ‌‌ هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر
در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او ‌‌ مینهد مر خویش را هر لحظه نامی دگر
دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود ‌‌ هر نفس خواهد کزو حاصل کند کامی دگر
هر که گامی بر هوای نفس ناسوتی نهد ‌‌ در فضای نفس لاهوتی نهد گامی دگر
چون ز هر دشنام او یابم دعائی هر نفس ‌‌ کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
گرچه هستم غرق احسان و انعام ویم ‌‌ میکنم از وی طلب هر ساعت انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند
مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

اندر آمد ز در خلوت ما یار سحر ‌‌ گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر
گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت آندم ‌‌ که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر
گفتمش دیده من تاب جمالت دارد ‌‌ گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ نظر در تو توانکرد دمی ‌‌ گفت آری چو شود جملهٔ ذات تو نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا ‌‌ در من آنکس برسد کو کند از خویش گذر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال ‌‌ گفت در صورت و معنیست زمانی بنگر
گفتمش من چه ام و تو چه و عالم چه ‌‌ گفت من دانه ام و تو ثمر و کون شجر

روی من بحر تجلی طلبد مظهر پاک　　نیست خالی بجهان پاکتر از روی مظهر

گفتمش مغربیا در خور اگر هست بگو
گفت او روی مرا نیست بوجهی در خور

ای آخر هر اول وی اول هر آخر　　ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر
انوار جمال تست در دیدهٔ هر مؤمن　　آثار جلال تست در سینهٔ هر کافر
فی صورت اعیان فی کسوت اکوان　　فی سیرت انسان فی الناصر و الناظر
چون شکر توان کردن انراکه بود خودرا　　هم منعم و هم ناعم هم نعمت و هم شاکر
جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد　　جز تو نبود شاید جز تو نبود ذاکر
قد صار لنا الطرف فی وجهکم واله　　قد ظل لنا العقل فی حسنکم حایر
بی قوت وی تا هم سقوت و خور و خوابم　　من طرفک یا سامر من عینک یا ساحر

بر مغربی ان ساقی چون ریخت می باقی
شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

نخست دیده طلب کن پس انگهی دیدار　　ازانکه یار کند جلوه بر اولوا الابصار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید　　بجاه عرض تجلی جمال چهرهٔ یار
اگرچه جمله پرتو فروغ حسن وی است　　ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار
ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاهد　　ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار
ترا که دیده بود پر غبار نتوانی　　صفای چهره او دید با وجود غبار
اگرچه آینه داری برای حسن رخش　　ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بیا بصیقل توحید آینه بزدای　　غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
اگر نگار تو آیینهٔ طلب دارد　　روان تو دیدهٔ دل را چو پیش او بسپار
جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود　　ازانکه حسن ترا مغربی بهست آینه دار

نیست پنهان حق ز چشم و جان مرد حق شناس
گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس

هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون
گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس

گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان
بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس

باده پر نیست لیکن رنگهای مختلف
میشود ظاهر درو از اختلاف جام و کاس

در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس
میشود تا دیدنش دیدن ز روی انعکاس

از زبان جملهٔ ذرات عالم مهر او
میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

هر یکی از کثرت عالم که می‌بینی یکی است
پس ازین وحدت بدان وحدت تو کردن قیاس

نور هستی جملهٔ ذرات عالم تا ابد
میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس

گر همیخواهی که ره یابی بسوی وحدتش
بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و حواس

چون اساس خانهٔ توحید بر فقر و فناست
جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

میکند بر دل تجلی مهر رویش هر نفس
تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس

هست او خورشید و عالم سایه رو آورده است
چون بخورشید آوری رو سایه ماند باز پس

آنچه عالم خوانمش خورشید او را سایه هاست
در حقیقت سایه و خورشید یک چیزند و بس

چشم عنقا بین مگس را نیست زان نشناسدش
گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس

دیده بگشا بر سر خوان خلیل الله نشین
بهره از سر خلت چون از نان و عدس

بلبلا اندر قفس گلشن ز یادت رفته است
چند گویم قصهٔ گلشن بمرغی در قفس

لقمهٔ مردان نشاید بطفلی باز داد
سر سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس

سر دریا را بقطره چند گوئی مغربی
رو زبان در بند ازینگونه سخنها زین سپس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس
ز راه و رسم گذر کن طریق و راه مپرس

طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش
ز پس نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

ز تنگنای حسد چون برون نهی قدمی
بجز حظیرهٔ قدسی و پادشاه مپرس

ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا را
ازانکه هست گرفتار مال و جاه مپرس

چو چتر شاه عیان گشت طرفه برخاست
تو شاه را دگر از لشکر و سپاه مپرس

چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی
اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس

چو نیست حال من ای دوست بر تو پوشیده
دگر چگونگی حالم از گواه مپرس

گناه هستی او محو کن چو محو توئی
گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

چو مغربی بر تو ای دوست عذرخواه آمد
بلطف درگذر از جرم عذرخواه مپرس

مرا ز من بستان دلبرا بجذبهٔ خویش
که نیست هیچ حجابی چو من مرا در پیش

مرا ز من بسوی کاینات با خود کش
که زان طرف همه نوش است وین طرف همه نیش

ازانکه با تو شده دوست دشمن خویشم
که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش

طریق فقر و فنا را بمن نما که بود
طریق فقر و فنا بهترین ره ایدرویش

چگونه یکقدم از خویشتن نهم بیرون
که هست هستی من سد راهم از پس و پیش

من از تو دور نبودم بهیچ حیله ولی
فکنده دور مرا از تو عقل دور اندیش

تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست
کسی چگونه شود منفصل ز سایهٔ خویش

چو سایه مانع شخص است از جمیع وجوه
مپرس از و که ترا نیست دین و مذهب و کیش

چو سایهٔ تو ام ای دوست لطف کن با من
مرا بهیچ حسابی مگیر از پس و پیش

دوای درد دوای مغربی برون ز تو نیست
که هم تو دردی و دوائی و هم تو مرهم و ریش

او چون فکند خویش تو خود میفگنش   از خود شکسته است ازین بیش مشکنش
تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرست   از یاد رفت منزل و مأوا و مسکنش
دل اینچنان بیاد تو مشغول گشته است   کاو هیچ وقت یاد نمی آید از منش
این مرغ جان که طایر عالی نشیمن است   عمری است تا که دور فتاد از نشیمنش
بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا   در دام شد اسیر پر و بال و گردنش
از گلشن جهان بچنین گلخن اوفتاد   بگرفت سخت خاطر ازین حبس گلخنش
مرغان این چمن همه شب تا که سحر   باشند در خروش ز فریاد کردنش
جانا دل از مصاحبت تن ملول شد   پیوسته ماجراست شب و روز با منش
یارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان   که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش
یا چون نسیم گل بدماغش گذر کند   آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق   مرغ روان مغربی آید بمامنش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش   نه از یک سوش می بینم که می بینم ز هر سویش
کشد هر دم مرا سوئی کمند زلف هر روئی   که اندر هر سر موئی نمی بینم بجز مویش
ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم   که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه   کجا پی بردمی سویش ز تاریکی گیسویش
ازان در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم   که در ابروی هر مه رو نمی بینم جز ابرویش
بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید   سویدا میکند روشن سواد خال هندویش
درختان جمله در رقصند و در وجدند و در حالت   اگر باد صبا بوئی به بستان برد از کویش

به پیش مغربی هر ذره زان مشرقی باشد   که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش　　تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش جان از جانان ما　　ما بر آن آواز تا اکنون نهاده ستیم گوش

از سماع قول کن و ز نغمهٔ روز الست　　نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش

ساقیا درده شرابی کز شرار آتشش　　چون خم و دیگی دل و جان آید از گرمی بجوش

بادهٔ کز بهر آن صد دره گرو کرده است پیش　　خویشتن را بر ما درپیش یار میفروش

روی هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار　　مرد میباید که تا بشناسد او را در نقوش

شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب　　روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش

کی تواند یافتن درپیش یار خویش بار　　هرکه بار هر دو عالم را نیندازد ز دوش

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن
مدّتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش　　آراستش بزیور حسن و جمال خویش

آورد در وجود برای سجود خود　　آن نقش را که داشت بهم در خیال خویش

آئینهٔ بساخت ز مجموع کاینات　　در وی بدید حسن جمال و جلال خویش

یک دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد　　مجموعه بساخت ز حسن خصال خویش

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر　　آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه　　آید بهر آینه سخن با مثال خویش

پرسید یک سخن چو کسی غیر او نبود　　هم خویشتن بگفت جواب سؤال خویش

با مغربی حکایت خود سربسر بگفت
در مغربی چو دید تمامی مثال خویش

دلا گر دیدهٔ داری بیا بنگر بدیدارش　　ز رخ در پرده رویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پری رویان هزاران مشتری دارد　　بده خود را بجز او را اگر هستی خریدارش

بهبازار آمد اندلبر ز خلوتخانه وحدت | تماشا را ببازار آ ببین گرمی بازارش
نگارم در که جلوه نظر را دوست میدارد | ز خلوت زان بصحرا شد که تا بینند نظارش
شهی را دوست میدارد گدای مفلس او شد | بعشقش فخر میآید بنا آید ازو عارش
تو گر دیده بدست آری توانی یار را دیدن | گهی در کسوت یار و گهی در شکل اغیارش
دلم پردم بدلداری از آنرو میشود مایل | که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش
مرا شفته میدارد خرد در حال هشیاری | الا ای ساقی باقی دمی مگذار هشیارش

برا از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم
که تا بی مشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

دل من آینه تست مصفا دارش | از پی عکس رخ خویش مهیا دارش
رخ زیبای ترا آینه میباید | از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
حیف باشد که بود نقش من و یار درو | از پی نقش تو بی نقش من و ما دارش
خلوتخاص پر از شورش و غوغا خوشت | خالی از غلغله و شورش و غوغا دارش
چو تماشای رخ خویش در او خواهی کرد | پاک از بهر نظرگاه و تماشا دارش
چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود | دایما گوی صفت بی سر و بی پا دارش
گاه مشتاق ترا ز دیده و دل ساختنش | گاه معشوق ترا ز چهره عذرا دارش
که چه ساحل بود از موج مدارش خالی | ور چه دریاست پر از لؤلؤ لالا دارش

مغربی مفرد و یکتاست دلارام مدام
مظهر اوست دلت مفرد و یکتا دارش

نظرت فی رمقی نظرة فصار فداک | وصلتنی بوجودی وجدت ذاتک ذاک
نظرت فیک شهودا و ما شهدت سوای | نظرت فی وجودی و ما وجدت سواک
اذا جلوت علینا محبة و رضی | وجدت عینک فینا فاننا مجلاک

ترا هر آینه چون رخ تمام ننماید | یکی هر آینه باید تمام صافی و پاک
منم که آینهٔ دارم از دو کون تمام | تویی که کردهٔ خود را درو تمام ادراک
مرا که جلوه که روی جانفزای توام | بدست خویش جلا ده برآر از گل خاک
کسیکه هست بوصل تو دایما خرم | روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک
مرا بناز چو پروردهٔ مکن به نیاز | که از برای نیازم نه از برای هلاک
منم که نور توام کی ز نار اندیشم | ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

ز دشمن است همه باک مغربی ورنه
همه جهان چو بود دوستش ز دوست چه باک

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک | که تا تو چهرهٔ خود را بدو کنی ادراک
اگر نظر نکنی سوی من در آینه کن | تو خود بمثل منی کی نظر کنی حاشاک
اگرچه آینهٔ روی جانفزای تواند | همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید بتو چنانکه تویی | مگر دل من مسکین و بیدل غمناک
تمام چهرهٔ خود را بدو توانی دید | که هست مظهر تام و لطیف صافی و پاک
حذر اگذر نکنی بر دلی که از پاکی | اذا مررت به ما وجدت فیه سواک
و لو جلوت علی القلب ما جلوت علیه | لاجل قسوته بل لانه مجلاک
مرا که نسخهٔ مجموع کاینات توام | روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک
بساحل ارچه فکندی ز بحر باز آرم | که موج بحر محیط توام نیم خاشاک
ظهور تو بمن است و وجود من از تو | و لست تظهر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

تویی خلاصهٔ ارکان انجم و افلاک | ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک

تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان | تو دُرّ گوهر پاکی فتاده در دل خاک
توئی که آینهٔ ذات پاک اللهی | ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک
غرض توئی ز وجود همه جهان ورنی | لما یکوّن فی الکون کائن لولاک
همه جهان بتو شادند و خرّم و خندان | تو از برای چه دایم نشسته غمناک
همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل | همه زغفلت تو خایفند و تو بیباک
نجات تو بتو هست و هلاک تو از تو | ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط | چنان مکن که شوی ظلمت خس و خاشاک

اگرچه مغربی آمد ز کاینات آزاد
بیا قدم بتوانی شد از سمک بسماک

بر دل ریشم لبت دارد بسی حق نمک | گر بپرسی ز اشک خونینم بگوید یک بیک
مردم چشم جهانی در جهان مردمی | ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک
ای دل ار خواهی به بینی خضر را خطش ببین | آب حیوانت اگر باید لب لعلش بمک
تا بود گلگون رخ زردم بیان روی یار | بر رخم ای اشک خونین گر نمیباری بنک
روی بنما تا که من از پیش برخیزم بکل | زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک
برقع از رخ بر فکن بنمای مهر روی را | تا که گردد ذرّه سان در پیش او مهر فلک
ایها الراجی رخش را در دمت گردد عیان | گر جهان آدم چرا گردید مسجود ملک

گر ببینی نور رویش را بسان مغربی
خطّ و خالش را بیا میخوان تو قرآن یک بیک

زهی ساکن شده در خانهٔ دل | گرفته سر بسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم | شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بی تو ندارد زندگانی | که هستی جانی و هم جانانهٔ دل

بزنجیر سر زلفت گرفتار — شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع تو گردید — بشد شمع فلک دیوانهٔ دل
همای جان که عالم سایهٔ اوست — بدام افتاده بهر دانهٔ دل
بسی پیمود بر دل باده ساقی — ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
خراباتی است بیرون از دو عالم — مگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل

دلم از مغربی بگسست پیوند
که که خویش است و که بیگانهٔ دل

اگر چه پادشه عالمیم گدای توام — تو از برای منی و من از برای توام
جهان که بندهٔ از بندگان حضرت تست — ازان فدای من آمد که من فدای توام
جهان بذات و صفت دمبدم غذای منست — که من بذات و صفت دمبدم غذای توام
همیشه ذات تو مخفی و مرئیست بمن — برای آنکه حجاب تو و ردای توام
ردای معلمم و اسم جامع اعظم — ازارم از عظمت بلکه کبریای توام
بروز عرض تو عالم بسوی من نگرد — میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام
لقای خویش اگر آرزو کند دیدن — مرا ببین بحقیقت که من لقای توام
نظر بجانب من کن که روی خود بینی — از آنکه آینه روی جهان فزای توام
مرا نگر که بمن ظاهر است جمله جهان — چرا که مظهر جام جهان نمای توام
تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی — مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت
مرا شناس که من مظهر خدای توام

ما سالها مقیم در یار بوده ایم — اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
با یار خوش نشسته و خندان بکام دل — بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم

اندر حریم کبریا در کعبه معتکف ‏ ‏ در قصد راه وادی خونخوار بوده‌ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات ‏ ‏ با عندلیب گلشن اسرار بوده‌ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس ‏ ‏ در پرده بال طایر طیار بوده‌ایم
الا تو از مظاهر اسمای ذات او ‏ ‏ بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده‌ایم
هم نقطه که اصل وجود است دایما ‏ ‏ هم گرد نقطه دایره دوار بوده‌ایم
بی ما و بی شما و کجا و کدام و کی ‏ ‏ پیچیده چون و وانگه بسیار بوده‌ایم

با مغربی بخواب اسرار گشته‌ایم
بی مغربی بی‌شمار ز اغیار بوده‌ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم ‏ ‏ ما مظهر جمله صفاتیم
ما نسخهٔ نامهٔ الهیم ‏ ‏ ما گنج طلسم کاینا تیم
هم صورت واجب الوجودیم ‏ ‏ هم معنی و جان ممکناتیم
برتر ز مکان و در مکانیم ‏ ‏ بیرون ز جهات و در جهاتیم
هرچند که مجمل دو کونیم ‏ ‏ تفصیل جمیع مجملاتیم
ما حاوی جملهٔ علومیم ‏ ‏ کشاف جمیع مشکلاتیم
بیمار ضعیف را شفاییم ‏ ‏ محبوس نحیف را نجاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم ‏ ‏ کو تشنه بیا که ما فراتیم
ای درد کشیده دوا جوی ‏ ‏ از ما مگذر که ما دواتیم
چون قطب ز جای خود نجنبیم ‏ ‏ چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

هم مغربیم و مشرق شمس
هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دویدیم ‏ ‏ هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت	آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روان را که درین گلشن دهر است	بر رستهٔ بستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم	با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا	دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم	کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید	ذرات جهان را بتکاپوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن به مجاز و بحقیقت	خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جملگی تو است	بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را	دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال چه پرسید که او را
سودازدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

ما مهر تو دیدیم و ز ذرات گذشتیم	از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند	اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید	چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است	مردانه ازین خواب خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست	خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
در وسر ارشاد ندا دور کن ای پیر	کز پیری و مریدی و ارادات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم	ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم
از مدرسه و درس و مقالات بجستیم	وز شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا	از میکده و کوی خرابات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند	المنة لله که ز آفات گذشتیم

ما از

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب و مشکوة گذشتیم

هر دو عالم پادشاهی میکنم / گرچه از ایزد گدائی میکنم
بندهٔ حقّم خداوند جهان / بر جهان زو کدخدائی میکنم
در سما را چون نشین جلی کرده ام / بر زمین اکنون سمائی میکنم
هر دو عالم را ز پس بگذاشتم / تا که اکنون پیشوائی میکنم
دارم از وجهی بعالم اتصال / گرچه از عالم جدائی میکنم
زان پس از بیگانگی با کاینات / گاه گاهی آشنائی میکنم
خستگان را نوش داروی میدهم / بستگان را در گشائی میکنم
لا تقنطوا انّی فقیر مفلس / چون بحجّت رهنمائی میکنم

مغربی مردهٔ افسرده را
روح بخشی جان فزائی میکنم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم / در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجّاده و تسبیح بیکسوی فکندیم / در خدمت ترسا بچه زنّار ببستیم
در مصطبه‌ها خرقهٔ ناموس دریدیم / در میکده‌ها توبهٔ سالوس شکستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم / وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی / چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ / ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
الحمد لله که ازین نفس پرستی / رستیم بکلّی و لذّات بادو [illegible]
با مست و خرابیم و خلیفه و شرابیم / با آنکه چو ما مست و خرابیت [illegible]
تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد / او بود حجاب ره ما رفت برستیم

ما مست و خراب چشم یاریم
آشفتهٔ زلف آن نگاریم

از روی نگار سر چو مویش | سودازدگان عنبراریم
چون چشم خوشش همیشه مستیم | مانند لبش شراب خواریم
گر در سر کوی آن پریروی | پیوسته چو چرخ در مداریم
سرگشتهٔ او بسان چرخیم | آشفتهٔ او چو روزگاریم
با دوست ز کار و بار رستیم | با عشق چه مرد کار و باریم
تا با خودیم در حجابیم | وز خویش بسی حجاب داریم
بهزان نبود که خویشتن را | یکسر به نگار واگذاریم
در هستی دوست نیست گردیم | وز هستی خویش یاد ناریم
چون خامه اگر به سر برآییم | سر از خط دوست بر نداریم
ساقی از آن می که باقی است | در ده قدحی که در خماریم
تا مست فرو رویم در خود | وز جیب عدم سری برآریم
در مهر رسیم مغربی وار | ای دوست دمی که ذره واریم

گه از روی تو مجموعم گه از زلفت پریشانم
گهی در ظلمت کفرم گهی در نور ایمانم

نیم یک لحظه از سودای زلف و خال او خالی | گهی سرگشتهٔ اینم گهی آشفتهٔ آنم
حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین | بجز رویش نمی‌بینم بجز مویش نمی‌دانم
ز شوق روی او باشد اگر زنار در بندم | بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم
توئی مطلوب و مقصودم توئی مسجود و معبودم | اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
اویسا زین چه می‌جوئی چه می‌دانی که مجنونم | طریق از من چه می‌پرسی نمی‌دانی که حیرانم

الالهیات

الا ای ساقی باقی بیاور باده دردم … که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم
من طاقت کجا دارم که پیمان رانگهدارم … بیا ای ساقی باقی و بشکن عهد و پیمانم

تو مهر مغربی سایه چنان کز تو بدید آید
که تا هم گم شوم در تو بتاب ای مهر تابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم … نه آخر همچو از جام شرابم
از آن ساعت که دیدم تاب رویش … چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی … که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی از ناله‌ام چون چرخ دولاب … گه از سرگشتگی چون آسیابم
بجای اشک خون بارم ز چشم … نماند اندر جگر چون هیچ آبم
مرا عشقت چنان گم کرد از من … که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من … چو دید از خود بغایت در عذابم
چنان باقی شدم اکنون بعشقت … که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی
که از مشرق برآمد آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می بینم … عکس رخسار تو در جام جهان می بینم
دفتر حسن ترا از نظر میدارم … از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم
غمزه‌ات را چو نظر میکنم از هر نظری … همه بر حسن رخت را نگران می بینم
گرچه از دیده اعیان نهان میگردی … سنت از دیده اخیار عیان می بینم
میکنم هر نفسی دیده از نور تو وام … تا بدان دیده ترا گر بتوان می بینم
خویشتن را چو منم سایه تو زان شب و روز … در پیت بر صفت سایه دوان می بینم
گه هویدا شوی از فرط نهانی بر من … گاه از فرط نهانیت عیان می بینم

تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین — مدتی شد که یقین را ز گمان می بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین
چند گوئی که ترا در دگران می بینم

ما از میان خلق کناری گرفته ایم — واندر کنار خویش نگاری گرفته ایم
دامن بخدمت بهمه عالم فشانده ایم — وانگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از بهر قوت و طعمه شاهین جان و دل — از مرغزار قدس شکاری گرفته ایم
سرگشته ایم چو پرکار سالها — تا بر مثال نقطه قراری گرفته ایم
صد بار جسته ایم برون از حصار تن — تا بهر جان خویش حصاری گرفته ایم
اندر میان گرد بمردی رسیده ایم — مردی میان گرد غباری گرفته ایم
چندان پی سوار پیاده دویده ایم — تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی کاری گرفته ایم

یار تا من هستم از خود با خبر نگذاردم — تا ز من باقی بود اسم و اثر نگذاردم
تا ز من ما و منی را باز نستاند نگار — تا نسازد او ز من چیزی دگر نگذاردم
باد چو وانگه گشتم دم پیش از خویشتن — چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم
من بجود و جود هم اندوی دارم امید آنکه او — در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم
گرچه من اندر هوا ایش پر و بالی میزنم — لیکن امیدست کاو بی بال و پر نگذاردم
مردم چشمم از آنم چشم ایشان کرده است — چونکه من ایشان عینم از نظر نگذاردم
هر که دیدار و گفتارش یقین دانم که او — بی زبان بی سمع و بیخود هم بی بصر نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بسان مغربی
کاو دگر هیچ این گدا یا کن در بدر نگذاردم

من که در صورت خوبان همه او می‌بینم / تو مپندار که من روی نکو می‌بینم
نیست در دیدهٔ من هیچ مقابل همه او / تو تغافل منگر کاین همه رو می‌بینم
هر کجا منگرد دیده بدو منگرد / هر چه می‌بینم ازو جمله بدو می‌بینم
تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو / تو زیکسو و منش از همه سو می‌بینم
می باقی است که بی جام و سبو مینوشم / عکس ساقی است که در جام و سبو می‌بینم
گاه با جمله و که جمله ازو میدانم / گاه او جمله و که جمله در او می‌بینم
بوی گلزار تو از باد صبا میشنوم / سرو بستان ترا بر لب جو می‌بینم

مغربی آنکه تو اش مطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم

منم که روی ترا بی نقاب می‌بینم / منم که در شب و روز آفتاب می‌بینم
توئی که پرده ز رخسار خود بر افکندی / که تا جمال ترا بی حجاب می‌بینم
عجب عجب که به بیداری آن توان دیدن / مگر مگر که من این را بخواب می‌بینم
منم که بر سر دریای بی نهایت او / مثال هر دو جهان چون حباب می‌بینم
خیال جمله جهانرا بنور چشم یقین / بجنب بحر حقیقت سراب می‌بینم
ندانم از چه سبب تشنه‌ام چو من خود را / بذات و نعت و صفت عین آب می‌بینم
اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب / از آنکه من همه خود را شراب می‌بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر / که من حقیقت خود را کتاب می‌بینم

چه باده خورد دل مغربی که من خود را
بسان نرگس مست و خراب می‌بینم

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم / دردی کشان میکده یاد آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات تا بتافت / از روی لطف سرخوش و خمار آمدیم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست / کردیم نوش و مست ببازار آمدیم
زنّار زلف ساقی باقی چو شد عیان / هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم
تا کاو حلقه زد سر زلفش بگرد ما / ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
از بهر خاطر دل مختار مصطفی است / روزی دو سه که عاقل و هشیار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان / عشقست کار ما و بدین کار آمدیم
بودیم یک وجود ولیکن که ظهور / بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیده وام کنم از تو برویت نگرم / زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم
چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگرست / هر نفس زان نگران در تو بچشمی دگرم
تو لبی از منظر چشم نگران بر رخ خویش / که توئی مردمک دیده و نور بصرم
هر که بی رسم و اثر گشت بکویش پی برد / من بی رسم و اثر تا شده پی می نبرم
تا زمن هست اثر از تو نیابم اثری / کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم
نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز / تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم
بوی جانبخش تو همراه نسیم سحرست / زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم
یار هر شام و سحر بر دل ما گذرد / گفت چون جلوه کنان بر دل تو می‌گذرم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای که پیوسته در و می‌نگرم

حسنها هر نفسی در کسوت می بینیم / بر دل و دیده و جان جلوه دگرت می بینیم
گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی / لیک هر لحظه بحسنی دگرت می بینیم
گرچه از منزل خود هیچ برون می نائی / لیک پیوسته چو مه در سفرت می بینیم

بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده — گاه چون شمس و گهی چون قمرت می‌بینم
دائم از غایت پیدائی خود پنهانی — گرچه تابنده تر از ماه و خورت می‌بینم
غایب از دیده نه زانکه بجد کسوت خوب — هر زمانی کدران بر نظرت می‌بینم
تو ئی نور بصرم گرچه نهان از نظری — زانکه در دیده چو نور بصرت می‌بینم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر
گرچه دایم بلباس بشرت می‌بینم

گرچه چنگم بزن و گاه چو نی بنوازم — که بهر ساز که سازی تو مرا می‌سازم
چونیم با تو همی دم من بیچاره بدم — می‌نیاید بطرب مجلس از آوازم
کبر و نازی که کنی بر من ازان مفتخرم — در میان همه عشاق ازان می‌نازم
عاشقی به ز منت کو که بوی پردازی — دلبری به ز تو ام کو که بوی پردازم
حسن مجموع بتان در نظرم می‌آید — چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم
چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می‌بینم — با تو هر لحظه ازان عشق دگر می‌بازم
شاهبازم تو بدم دست تو پروازم ده — باز بر دست تو آیم چو بخوانی بازم
بلبل روضهٔ بستان و گلستان توام — هم بگلزار تو آیم چو دهی پروازم

مغربی نقطهٔ آخر چو باول پیوست
دیدم انجام من انجاست که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم — هیچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم
هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می‌برد — زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ با خود می‌نیاید تا بکی گوئی چنین — واله و آشفته و حیران او باشد دلم
هر دو عالم چون تنگ آید که جولان او — تا بجز هم صید انکه جولان او باشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد بر اید هر زمان — گاه در رو گو بهر زنجیر و کان او باشد دلم

بهر مهمانی دل خوان تجلّی می نهد | هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
چونکه گردد موج زن دریای بی پایان او | ساحل دریای بی پایان او باشد دلم
لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب | زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم

مغربی از بحر و ساحل بیش ازین چیزی مگوی
زانکه دائم قلزم و عمّان او باشد دلم

ای روی تو در حجاب کونین | بردار ز رخ نقاب کونین
حیفست که بحر تو نهان است | وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشاید | ای دوست دمی سراب کونین
برقی که جهان ز مهر رویت | بشکافت ز هم سحاب کونین
نی نی غلطم که هست رویت | ظاهرتر از آفتاب کونین
محجوب منم که مانده ام دور | از روی تو در حجاب کونین
سرچشمه چشم من بکلی | پوشیده شد از تراب کونین
عمری است که تشنهٔ تو ام من | سیراب شده ز آب کونین
برتافت عنان جان و دل را | از جانب تو جناب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت | تا کی بشوم خراب کونین
زین بیش مدار بی قرارم | سرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفت
بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون | وی عیان نور تو در ذرات کون
مدتی بی مدت و دور زمان | بوده ایم با تو خوش اوقات کون
یکدمی روز و شب بی روز و شب | بر مراد خویشتن ساعات کون

محو بودی هم بوصف و هم بذات ‌ ‌ ‌ در همه حالات تو حالات کون
علم ذات اندران محو وجود ‌ ‌ ‌ گاه کردی محو گه اثبات کون
عین علمت دید اعیان همه ‌ ‌ ‌ چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود ‌ ‌ ‌ پس برآورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور ‌ ‌ ‌ شکل و وضع و صورت و هیأت کون
وی زجیب سوی سر بر زده ‌ ‌ ‌ رب ارنی گفت در میقات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان ‌ ‌ ‌ سوی صحرا لشکر و رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو ‌ ‌ ‌ گشته ظاهر جمله ذرات کون
از فروغ نور مصباح رخت ‌ ‌ ‌ کوکب دری شده مشکات کون

دیده اسرار صفات ذات تو
مغربی در مصحف آیات کون

ای رخت پنهان بنور خویشتن ‌ ‌ ‌ روت مخفی در ظهور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دایما ‌ ‌ ‌ عشق بازی در ظهور خویشتن
وز حضورت پرده عالم بر دوام ‌ ‌ ‌ در همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمیکرد التفات ‌ ‌ ‌ حسن رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشاگاه ذات ‌ ‌ ‌ جنت خود بود و حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود ‌ ‌ ‌ بود حور او قصور خویشتن
خود بخود داد خود بد تا زخود ‌ ‌ ‌ بشنود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم زخود ‌ ‌ ‌ موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت بر غایات ذات ‌ ‌ ‌ گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران ‌ ‌ ‌ حیرت آورد از بحور خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید | در عجب ماند از امور خویشتن
زان سبب در وی سروری شد پدید | منبسط گشت از سرور خویشتن
عزم صحرا کرده ناگاه از سرور | آن سلیمان با طیور خویشتن
بر سر ره پنجه افتاده دید | مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار من لی ما و من
عشق بازد دائما با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب | هست خود را گه صنم گاهی شمن
جمالی ذات او گردد عیان | چون بوصف خود در آید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس | گردد او را هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم بر زند | در خود آراید لباس جان و تن
چون لباس جان و تن در خود کشید | پر ز خود بیند هزاران انجمن
لشکر خود را چو بر صحرا کشد | پر شود عالم ز آشوب و فتن
شور و غوغایی بر آید از جهان | چون سپاه حسنش آرد تاختن
در شب تیره بر آرد آفتاب | روی او از زیر زلف پرشکن
زلف و رویش شور و آشوب افکنند | در خطا و چین و بلغار و ختن
مظهر خورشید حسن او شود | کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بهر گوشش حدیث خویش را | بشنود گویا شود در هر دهن
عشق چون بیند جمال خود عیان | در لباس و در نقاب ما و من
غیرت آرد حسن را گوید که رو | جامهٔ اعیان ز بر کن از بدن
حسن خود را در لباس آرد برون | باز در ذات خودش سازد وطن
کثرت کونین را در خود کشد | بحر وحدت چونکه گردد موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی
فی زمان ماند در آندم فی زمن

ز چشم من چو توئی در جمال خود نگران
چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان
چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت
پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران
اگر نه در خم چوگان زلفت است دلم
بگوی تا که چرا شد چو گوی سرگردان
مپوش روی ز چشمم مشو ز من پنهان
نمی‌سزد که نهان گردد از گدا سلطان
چه قرب و قدر بود ذره را بر خورشید
چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان
ز قطره بود بحر بیکران کم و بیش
ز ذره نپذیرد کمال خور نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در عمرم
بیا و جرم و غرامت ز دیده‌ام بستان
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدان سبب که توئی عین جملهٔ اعیان
بیا و جلوه گری جمال یار نگر
ز قد و قامت این چشم و ابروی آن
کجاست دیده که خورشید روی او بیند
ز روی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

کو جذبه‌ئی که آن بستاند مرا ز من
کو جرعه‌ئی که تا کندم فارغ از ز من
کو باده‌ئی که تا بخورم بی‌خبر شوم
از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد
یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن
کو ساقی مؤید باقی که در ازل
بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن
در حالتی چنین که منم دردمند عشق
درمان درد من نبود غیر درد من
ای ساقئی که مستی ارباب دل ز تست
از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد
چون من هزار خسته درون را ازین فتن

مشکن دل شکسته ما را که پیش از این | از خود شکسته است از آن زلف پرشکن

در حلق جان مغربی انداز زلف خود
او را بدست خویش برار از چه بدن

ولی دارم که باشد جای جانان | مدام از دل بود مأوای جانان
دلی دارم چو آیینه که دایم | درو بینم رخ زیبای جانان
سویدائی است اندر دل که دایم | نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان | که تا پر و است از پروای جانان
درونی دارم از غوغای عالم | شده خالی پر از غوغای جانان
بسان کشتی اندر انقلاب است | مدام از جنبش دریای جانان
دماغ جان همی دارد معطر | نسیم زلف مشک آسای جانان
روان مغربی پرشور دارد | لب شیرین شکرخای جانان

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان
کنج جان را بین که چون شد کان گنج بیکران

جان من از عالم نام و نشان آمد برون | بی نشان شد تا درآمد در جهان بی نشان
تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید | تا خراب آباد دل شد سر بسر معمور از آن
هر زمان آمد بشهرستان دل از راه حق | با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
چونکه شهرستان دل معمور شد هر نفس | کاروانها کرد از حق سوی شهرستان روان
دل نبرد هیچ رنجی بر سر گنجی رسید | آمدش تا که بدست از غیب گنجی بیکران
در شب تاریک تن روزی برون آیند | آفتابی ز آسمان جان برآمد ناگهان
آفتابی بر زمین دل فرود آمد ز چرخ | تا زمین را بگذراند از هزاران آسمان
تا تجلی کرد هر مشرقی در مغربی | مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

بعد

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن
بر دیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن

اوّل برخ خویش بدو بخشش جلالی
وانگاه دران عین تجلّا نظری کن

تاریک بود آینه گر رخ ننماید
زنگ از رخ آن آینه بزدا نظری کن

از زنگ جهان چونکه شود پاک و مصفّا
بر آینهٔ پاک و مصفّا نظری کن

از دیدهٔ وامق که بود مظهر عشقت
بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن

هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش
وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن

صحرای دلم هست تماشاگه حسنت
بخرام بصحرا بتماشا نظری کن

دل مظهر ذات و همه اسماست در آن نیک
بر چهرهٔ ذات همه اسما نظری کن

چون آینهٔ اسم مسمّای تو آمد
در آینهٔ اسم و مسمّا نظری کن

بی آینهٔ انسان که تو هستی بحقیقت
خود در خود و آینه بما نظری کن

بحری است دل مغربی از لؤلؤ لالا
بر بحر دل از لؤلؤ لالا نظری کن

قطره از قعر دریا دم مزن
ذرّه از مهر والا دم مزن

مرد امروزی بهم از امروز گوی
از پی دی و فردا دم مزن

چون نمیدانی زمین و آسمان
بیش ازین از زیر و بالا دم مزن

چون اصول طبع موسیقیت نیست
از تنا و زنا و تانا دم مزن

در گذر از نفی و اثبات ای پسر
هیچ از الّا و از لا دم مزن

گر بگویندت که جان را کن فدا
رو فدا کن جان خود را دم مزن

تا ندانی من و ما را که کیست
باش خاموش از من و ما دم مزن

تا چو آدم علم اسما از حق
تا نگیری هیچ ز اسما دم مزن

انکه عین جمله اشیا گشته است
مغربی را گفت زاشیا دم مزن

چه ساقی است که مست جام اوست جهان / چه باده است ندانم که جام اوست جهان
چه ماهی است که در دشت کاینات افتاد / چه دانه است و چه مرغی که دام اوست جهان
دلم رسید بروزی که روز یا شب اوست / بدید چهره صبحی که شام اوست جهان
ظهور دوست بعالم تمام افتاده است / برای انکه ظهور تمام اوست جهان
نظر ز سایه عالم بدوز پس بنگر / بنور او که ظلال ظلام اوست جهان
بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس / که کیست انکه بر خلق نام اوست جهان
هر انکه توسن نفس عنان کشش را بست / یقین بدان بتحقیق که رام اوست جهان
جهان غلام کسی شد که ان غلام وی است / از ان سبب که غلام غلام اوست جهان

چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد
که مدتیست که دایم بکام اوست جهان

ایدل اینجا گوی جانان از جان هم مزن / از دل و جان و جهان در پیش جانان دم مزن
گر تو مرد درد اوئی هیچ از درمان مگو / درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن
کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار / باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن
لب بدوز از گفتگو چون وقت گفتگو نیست / جای حیرانیست در وی باش حیران دم مزن
چون یقین آید رها کن قصه شک و گمان / چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن
قصه کوران بر پیش مردم بینا مگوی / بیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن
علم بیدینان رها کن جهل حکمت را مجوی / از خیالات و ظنون اهل یونان دم مزن
انجه وان را گر انسانی بجو ان کن رها / پیش دریای حیات از آبجو ان دم مزن
وصل و هجران نیست الا وصف حال عاشقان / مغربی گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

پیش قدّ و رویش از سرو و گلستان دم مزن
در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است
حلقهٔ زنجیر آن مجنون جنبان دم مزن

ای دل سرگشته و حیران بدان زلف و رخش
همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن

با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش
از شراب و شاهد و شمع و شبستان دم مزن

جان ندارد قیمتی بسیار از جان و انکو
گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن

کفر و ایمانرا به پیش زلف و رویش کن رها
پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن

چونکه با او می نیاری بود نا وصلش بگو
هیچ از انکافر به پیش این مسلمان دم مزن

وصف کفر زلف او در پیش روی او بگو
چونکه بی او هم نمیباشی ز هجران دم مزن

روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است
پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن

بیا از چهرهٔ خوبان جمال خود را بین
ز خطّ و خال بتان خط و خال خود را بین

ز شکل و هیأت و رخسار و ابروی خوبان
بهدر خویش نظر کن هلال خود را بین

بیا بعزم تماشا بکاینات نگر
ظهور صورت و علم و خیال خود را بین

و هم که هست ترا آینه در او بنگر
اگرچه مثل ندارد مثال خود را بین

با اعتدال قد سرو سهی پیروی
بقد خویش نگر اعتدال خود را بین

بسوی دل نظری کن که حال دل عجب است
ز خال طرفهٔ او طرفه حال خود را بین

بحال چاره گری حسن کامل خود را
نگر در آینهٔ دل کمال خود را بین

بفقر و فاقه و ذلّ تو ضعف منگر
غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین
گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین

گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم | گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین

گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست | گفت در پرده نشاید گفت با ما پیش این

گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو | در جهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین

گفتمش گفتی که آدم جمع کل عالم است | گفت آدم عالم است و جمع رب العالمین

گفتمش کان نقش گوئی در مثال نقش چیست | گفت ظاهر شد ز نقش خویشتن نقش آفرین

گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم بی گمان | گفت هر چه بی گمان گوئی بود بی شک یقین

گفتمش من هم توام هم جمله توحید نه گفت | بر تو و بر دیدنت بادا هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت از وی سایه باقی است بر روی زمین

ای همه صفات من آینه صفات تو | نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو

جام جهان نمای من صورت تست گرچه هست | جام جهان نمای تو صورت کاینات تو

گنج توئی طلسم من ذات توئی و اسم من | حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو

با عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی | داد ندای بندگی حی علی الصلوت تو

زود ز عقل خاستم چونکه شنیدم این ندا | عشق فکند خلعتی در برم از صفات تو

سوی وجود آمدم خویشتن بسجود آمدم | بود بسجودگاه من مسجد کاینات تو

مسجد کاینات تو بود پر از جماعتی | جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو

لوح وجود سربسر پر ز حروف نقش شد | گشت مفصلا عیان جمله مجملات تو

گشت جهان آب و گل نقش جهان جان و دل | گشت جهان جان و دل نقش صفات ذات تو

یوسف جان چو دور ماند از پدر وجود خود | کرد مقیدش بکل مصر تو و نبات تو

در جهتی از آن جهت در جهتش طلب کنی | بی جهتش به بینی ار محو شود جهات تو

بود وجود مغربی لات و منات او بود | نیست بتی چو بود او در همه سومنات تو

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او
بلکه بپای او رود هرکه رود بسوی او

پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان
جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او

دل کششی نمیکند هیچ مرا بسوی او
تا کششی نمیرود سوی دلم ز سوی او

تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من
می نرود ز خاطرم یکنفس آرزوی او

چون ز زبان ماست او هر نفسی بگفتگو
پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او

تا که بند از و طلب طالب او کسی نشد
اینهمه جستجوی ماست ز جستجوی او

هست همه دل جهان در سر زلف او نهان
هرکه دلی طلب کند کو بطلب ز موی او

بسکه نشست روبرو با دل خویش من
دل بگرفت جملگی عادت و خلق و خوی او

قدر نبات یافت چو با از مصاحبت
گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او

مست و خراب او منم جام شراب او منم
نیست بغیر من کسی مست و سبوی او

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر
تا بفلک همی رسد نعرهٔ های و هوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو
تا کجا فرش یافتم با دل نشسته روبرو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل
گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آرام جان در بر گرفت
جان چه جانان را بدید آسوده گشت از جستجو

اینکه عمری آرزوی وصل او بودت چرا
از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو

تا بکی سرچشمه خود را بگل انباشتن
جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو

آنچه اندر درون دانکه برای قطره
ریخته در پیش هر دانا و نادان آبرو

مطرب آن مجلسی دف را مکن هر جا گرو
طالب آن باده شو بشکن صراحی و سبو

ناظر آن منظری بردار از عالم نظر | عاشق آن شاهدی بردار چشم از غیر او
نیست بی او چونکه تابی بروی از روی بر | بی وی ات چون نیست تابی دست را از وی مشو
وارهم از دل سرفرازی کاو ز عالی همتی | در دو عالم جز بقدش سر بکس نارد فرو

مغربی چون آفتاب و مشتری در جیب تست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

صفت شکل دهانش بزبان هیچ مگو | به یقینش چو ندیدی بگمان هیچ مگو
گر ترا هیچ از آن ذوق دهان حاصل شد | بر بی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو
از میان خوش بکنار آی و بکمرش بگذار | چو گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو
تو که بی نام و نشان هیچ نگشتی در وی | بکسی دیگر از و نام و نشان هیچ مگو
یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون | تو بهر شکل که بینیش در آن هیچ مگو
حرف پنهانی که بر اوراق جهان مسطورند | هست از جمله خط دوست بجز آن هیچ مگو
آنکه در کسوت هر پیر و جوانست نهان | چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو
چون ترا خازن اسرار نهانی کردند | سر نگهدار و ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه ترا گفت بهر کس مگوی
و آنچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

گاه مائی و گه شمائی تو | می نگوئی چنین چرائی تو
هر زمان کسوت دگر پوشی | هر لباسی دگر برائی تو
هیچکس مر ترا نیاورده است | خود بخود آمدی خدائی تو
گرچه بیگانگی کنی گه گاه | نه تو بیگانه که آشنائی تو
دامنت گر جهان نه ای لیکن | می ندانم که از کجائی تو
جز یکی کس نیست تا ترا بیند | ز آنچه بی برقع تماشائی تو

زان

زان کشتیی که زان خودی — گرچه هم او و هم شمای تو
رنگهای عجب برآمیزی — رنگهای عجب نمای تو

مغربی تو ترا همیدانی
بحقیقت بدانکه مائی تو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو — چون منت در دو جهان مظهر اگر هست بگو
منظری نیست ترا به ز دل و دیدهٔ من — زین دل و دیده به است منظر اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست — غیر سودای تو هم در سر اگر هست بگو
زیور حسن تو دایم نظر عشاق است — حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست — زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو
لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست — بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو
کشور دل بتو داد هر که تو را حاکم او — حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو
غیر تو در دو جهان نیست دگر هیچ کسی — غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آشنایی چو تو در خاور اگر هست بگو

بیا و لابجا خورده شراب بگو — ز چشم مست که کشتی چنین خراب بگو
میان بادیهٔ شوق چون شدی تشنه — کجا شدی تو چه دیدی که دادت آب بگو
چه حکمت است دلا در سؤال روز الست — که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو
جهان بشکل سراب است پیش آب چو چه — بشکل آب چرا شد جهان سراب بگو
ز انقلاب زمانه خموشی ساکن — علی الدوام چرائی در انقلاب بگو
تو کشتیی که ز امواج بحر مضطربی — مدام باد تکانت در اضطراب بگو
بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند — چراست رهی تو پوسته در نقاب بگو

بگو که مغربی آمد حجاب مغربیست
برو که گشت رخت را دگر حجاب بگو

آن مرغ بلند آشیانه — چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر — از سایهٔ پر او زمانه
مرغی که دو کون سایهٔ اوست — در سایهٔ خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم — اندر پر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشق است — بی مثل و مقدس و یگانه
او راست نعوت بی نهایت — او راست صفات بیکرانه
بحریست که هر زمان ز موجش — صد بحر دگر شود روانه
با عشق همیشه عشق بازد — با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد — آیینه و روی و زلف و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق — بر غیر نهاده صد بهانه
آواز خودش شنیده از خود — تهمت بنهاده بر چغانه
از نغمهٔ خود سماع کرده — بی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا — هم نام و نشان و هم فسانه
ای مغربی ضعیف تا چند — باری تو که درین میانه

بردار خودی خود ز خود تا
در دهر بمانی جاودانه

انکه خود را مینماید از رخ خوبان چو ماه — میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
وانکه حسنش را بود از روی هر مه رو ظهور — هست عشقش را دل عشاق مسکین جایگاه
[illegible] از معشوق بر عاشق کند آغاز جور — تا که عاشق از جفای او بعشق آرد پناه

چون

چون وجود این بآن است و ظهور آن باین
این چو محو عشق گردد آن شود بی این تباه

عقد کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی
یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه

با صبح ننماید انجم در فروغ آفتاب
همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه

عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند
پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه

خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کند بر عرصهٔ خاک جهان عرض سپاه

کثرتی از وحدت خود کرد پیدا تا که آن
تا که شد بر وحدت بی مثلیش کثرت گواه

تا نه بر کثرت بود موج محیط وحدتش
پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ما سواه

موج او خاشاک بود و مغربی را در ربود
از سر ره زانکه بود از بود او ناپاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جام است هم باده
مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده

برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه
که همچون باده و جام است هم صافی و هم ساده

مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد
سر قرابها بسته در میخانه بگشاده

نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه
لب ساقی می باقی مرا پیمانه فرستاده

الا ای زاهد عابد من و دیر و تو و مسجد
مرا زنار میزیبد ترا تسبیح و سجاده

ندادی دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی
که راه و رسم جانبازی نداند غیر دلداده

بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم
مرا بر تخت دل بنشین الا ای شاه شهزاده

تویی چون مردم دیده ازان نامت بود پنهان
ولی چون مانده اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بندگی آزاده چون مغربی باید
که هر بندگی مردی بباید سخت آزاده

بسی زیار نگارین خود جدا مانده
بدست هجر گرفتار و بی‌نوا مانده

نخست گوهر با قیمت و بها بودی
بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده

افتاده دور ز خاصان بارگاه ازل / اسیر خاک بدگشته در بلا مانده
مقرب در درگاه کبریا بوده / بدست گبر گرفتار و در دیا مانده
بچار میخ طبیعت بدوخته محکم / بحبس شش جهت کون مبتلا مانده
هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت / ببین ببین زکجا آمده کجا مانده
شب است و راه بیابان و من ز قافله دور / غریب و عاشق و مسکین ضعیف وا مانده
کجاست پرتو حسنت که رهنما گردد / که هست جان من از راه و رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی حقیر
بسان ذره سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس و پرده / بر دیده دیده جلوه کرده
خود را بلباس هر دو عالم / آورده طلب زبان ببرده
در دیده ما بجز یکی نیست / گر هست عدد هزار ورده
ما را شمرده گشت معلوم / آنچیز که هست ناشمرده
ای بیضه مرغ لامکانی / ای هم تو سپیده هم تو زرده
کی مرغ شوی و باز گردی / آئی بدر از لباس و پرده
در جنبش و جوش و در خروش آ / تا کی باشی چنین فسرده
بگشای کفن شکاف این پوست / چون روح برآ ز جسم مرده
بگشای دو بال و پس برون پر / از گنبد چرخ سالخورده
هرگز نرسد کسی بمنزل / نارفته طریق ناسپرده

ای مغربی کی رسی بسیمرغ
بر قله قاف پی نبرده

آن ماه مشتری است بیازار آمده / خود را ز دست خویش خریدار آمده

الخ ختمت

انکه رخ است سوی گلستان روان شده — وان بلبل است جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا — آن سرو قامت است برفتار آمده
پنهان ازین جهان ز سراپرده نهان — یاری است در لباس چو اغیار آمده
محبوب گشته است محب جمال خود — مطلوب خویش راست طلبکار آمده
از روی اوست اینهمه خوش عیان شده — وز موی اوست اینهمه کفار آمده
آن یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل — وین یک ز موی اوست بزنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده — زان نکته است جمله بگفتار آمده
رویش به پیش زلف مقر آمده است ولیک — زلفش به پیش روی بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات — ز اقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست — آدم ز جمله است نمودار آمده
آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید — از تازه تازه نیست پدیدار آمده
افسانه عرب است که در روم قیصر است — وان ماه رومی است عرب وار آمده
یک ذات بیش نیست که هست از صفات چون — که در ظهور و گاه در اخفا رآمده
از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده — وز نور اوست اینهمه انوار آمده
هم اسم و رسم و نعت و صفت آمد پدید — هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است — اندر نظر چو صورت پندار آمده
آن کثرتی است لیک ز وحدت شده عیان — این وحدتی است لیک بتکرار آمده
تکرار نیست چونکه تجلیست مختلف — وین موجها ز شط یم زخّار آمده
از موج او شده است عراقی و مغربی — وز جوش او سنائی و عطار آمده

مرا آن لعبت خندان تازه
بتن مرده هم فرستد جان تازه

ببخشد جان تازه هر زمانی | نماید چهرهٔ جانان تازه
دهد هر ساعتی طفل دلم را | نگارین شیر از پستان تازه
ز دریای دل و جانم بر آورد | دمادم لؤلؤ و مرجان تازه
برون آید مرا در جان و در دل | هزاران روضه و بستان تازه
نماید هر زمانی مخبری نو | بسیارد حجّت و برهان تازه
ولیعهد خودش سازد دگربار | نویسد بهر او فرمان تازه

قدیمی عهد را سازد
کند با مغربی پیمان تازه

آنچه بشنیدستم از آن یار بگویم یا نه | وآنچه بنهفته ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسراری در دل و در جان مخفی | اندکی زانهمه بسیار بگویم یا نه
گرچه از عالم اطوار برون آمده‌ام | سخنی چند با طوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن بار بگفتم با تو | هست اجازت که در این بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل | همه در گوش دل خار بگویم یا نه
وصف آنکس که در این کوچه و این بازار است | در سر کوچه و بازار بگویم یا نه
آنکه اقرار همیکرد چرا منکر شد | علّت و موجب انکار بگویم یا نه
سبب انکار یکی در همه عالم ظاهر | گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
سرّ این بود که او هم نفسی دارد | مینماید نه بتکرار بگویم یا نه

مغربی جمله گفتار بگفتی با ما
آنچه گفتی تو بگفتار بگویم یا نه

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی | چرا نقاب ز رخسار بر نمیفکنی
من و تو چونکه یکی بوده پیش اهل شهود | نهان ز من چه شوی چونکه من تو ام تو منی

به گو

چو رو بآئینهٔ کاینات آوردی | برای جلوه گری شد پدید ما و منی
نه زخلوتی و ز انجمن دمی خالی | که هم بخلوت خویشی و هم با انجمنی
اگر بصورت غیری وگر بکسوت عین | بهر صفت که برائی برای خویشتنی
ز روی ذات نه جانی و نی جهان و نه تن | ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی
ز روی لات و منات انکه یار بود که بود | من الّذی یتجلّی لعابد الوثنی
دلا ز عالم کثرت بوحدت آوردی | که وحدتست وطن گر تو عازم وطنی

چو مغربی بخور از دست کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب هنی

چو تافت بر دل و بر جانم آفتاب تجلّی | بسان ذرّه شدم در فروغ و تاب تجلّی
رسیدم از شب دیجور نفس و ظلمت تن | ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلّی
تنی چو طور و دلی چون کلیم میباید | که آورد که بمیقات دوست تاب تجلّی
از این حدیث و کشیدست خلوت از حدثا | طهارتی نتوان یافت جز بآب تجلّی
چو شد خراب تجلّی دلم طهارت یافت | خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلّی
نقاب ما و من از پیش دیده ام برخاست | چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلّی
دلا به مجلس رندان پاکباز درآ | ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلّی
شراب تاب تجلّی رهاند مستا ز خود | دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلّی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشته در نقاب تجلّی

زد حلقه دوش بر دل ما یار معنوی | گفتم که کیست گفت که در باز کن توئی
گفتم که من چگونه توام گفت ما یکیم | از بهر رهزنی چه شی نهان گشته در دوئی
ما و منی و او و توئی شد حجاب تو | از خود بدین حجاب تو محجوب میشوی

خواهی که ما و او بشناسی که چون یکی است
بگذر از این منی و از این مائی و توئی

بگذر از این جهان که درین کهنه و نواست
آنگه ببین یکی است درین کهنه و نوی

نقش و نگار نقش نگار است بی گمان
مانی نهان نشده است درین نقش مانوی

جز مغربی مدان که درین پرده خوش سراست
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی

نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی
گر چه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

ای مغربی تو سایهٔ خورشید مشرقی
زان سایه وار در پی خورشید میدوی

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو توئی
در مثال سایه خود در پی خود میدوی

تا تو غیری را تصور کرده جویای منی
کی توانی گشت یکتا با چنین شرک دوئی

دیده بگشا باری اندر خود نظر کن کز کجا
در جمال وحدت خود شو چو یکتا بینوی

عزلتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن
منزوی گر میشوی باری هم از خود منزوی

تا هر آن حاجت که هیچی نی ز خود گردد روا
تا هر آنچیزی که میپرسی هم از خود بشنوی

رهروا اندر راه بی پایان بیابان کی رسد
تا بساط راه با رهرو نگردد منطوی

رهرو و ره را بدور انداز و بی هر دو برو
چونکه میدانی حجاب تست راه رهروی

تا تو با خویشی گدای مسکنت و مفلسی
تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی

گر چه از خورشید تابان نیست پرتو منفصل
مغربی را خود تو خورشیدی و یا خود پرتوی

الغرض در مقطع از مطلع شهیدی آورم
آنچه تو جویای آنی گر شوی بیخود توئی

سبو بشکن که آبی بی سبوئی
ز خود بگذر که دریائی نه جوئی

سفر کن از من و مائی که مائی
گذر کن از تو و اوئی که اوئی

چرا چون آسیا گرد خود نگردی
چو آب آشفته سر گردان چو جوئی

پشیمانی بود در هرزه گردی / پریشانی بود در سو بسوئی
تو باری از خود اندر خود سفر کن / بگرد عالم اندر چند پوئی
ز خود او را طلب هرگز نکردی / اگر چه سالها در جستجوئی
گرامی بینی از خود می پیدا / کرا گم کرده‌ئی آخر نگوئی
کلاه فقر را بر سر نیابی / مگر وقتی که ترک سر بگوئی
کجا بر کوی او رفتن توانی / که طفلا در پی چوگان گوئی
تو یکره شو که آئینه چو طوطی / سیه رو گردد آخر از دوروئی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش
نیابی تا که دست از خود نشوئی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی / ناخوش است از زشت و لاغر لاف حسن فربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن / زشت باشد با گدائی لاف دعوی شهی
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت / یوسفی اما عزیز من بسی تو زاندر چهی
دعوی ناکرده خود را از خودی خود بجو / خلق را دعوی بجو و کردن بود از ابلهی
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری / پر ز حق اندم شوی کز خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی رست و شست / گر تو خواهی فقر را هستی بغایت مشتهی
ابتدائی نیست ره را پس تو چونی مبتدی / انتهائی نیست حق را پس تو چونی منتهی
ابتدا و انتها گر بود آن نه از تو هست / بگذری از هر دو یکجا ره و از خود وارهی
طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق / تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روز و شب در نور ارشاد وی همی رو راه را / تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه و رهرو فارغی
رهرو و ره را بهم در انداز اگر مرد رهی

ای دیده بگو که ز چه سبب مست و خرابی / وی دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی

ای سینهٔ بی کینه تو مجروح چرائی / سوزان جگر از چه چنین برشته کبابی

ای ماه شب افروز چرا زرد و نزاری / وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

ای چرخ چرا یکنفس آرام نگیری / در چرخ چرائی و چرا بی خور و خوابی

آن آب کدامست که از وی تو بخاری / وان بحر چه بحرست که از وی تو حبابی

ای یار چه در پرده نهان میشوی از خود / چون غیر توئی عین توئی و تو حجابی

با مغربی ار زانکه عتابی کنی ای دوست / در آینه با عکس رخ خود بعتابی

چون ناظر رخسار تو جز دیدهٔ تو نیست
بر روی چو روی تو فروهشته نقابی

[illegible]

[illegible]

عکسی از آن جمالست هر حسن هر جمالی / جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

او در دیار جانم بوده همیشه ساکن / من گشته در پی او سرگشته هر دیاری

چون یار در دل من دایم قرار دارد / پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری

چون دوست برفشاند من جان بروفشانم / نبود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری

گر میروی رها کن دل را بیادگارت / خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری

بر جویبار گیتی بنشسته‌ام تا بروید / از سرو قامت تو هر سرو جویباری

روز شمار دانم کاندر حساب نایم / من کیستم که آیم امروز در شماری

جائی که هر دو عالم از هیچ کمتر آیند / من خود چه چیز باشم با هیچ من نزاری

روی ترا بیارم دیدن از آنکه باقیست / از رهگذار عالم بر دیده‌ام غباری

با گلشن جمالش خاری است هر دو عالم / تو کی رسی بگلشن تا بگذری ز خاری

ناگشته نیست هستیت هر گنج ره نیابی — زانرو که تا تو هستی بر گنج اوست ماری

بگذار مغربی را تا در میان در آید
تا او درین میان هست از تست برکناری

تو نگارا بلطافت همگی جان و دلی — گرچه ساکن شده در ظلمت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی — تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی
یا رب این گل زچه باغست که رویش چو بدید — گل سوری رخ او زرد شده چون خجلی
چه نگارا چگل خوب بخوبی تو نیست — نتوانگفت بخوبی چو نگار چگلی
بدل انرا طلبد دل که نباشد بدلش — جان بهیچ بدلت چونکه تو جانرا بدلی
گسل ای دوست مکن از سر کویت دل را — من چه کردم که من دلشده را در گسلی
ای دل از مسکن خود از چه بغربت رفتی — لیک باید وطن خویش ز خاطر هلی
تو زمانی مگسل هیچ زما در دو جهان — سر هیچ نه که داری که زما در گسلی

مغربی دیده بدیدار تو دارد روشن
گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

جنون فوق غایات الجنونی — جنون من حبیب ذو فنونی
بعشقت زان زهر مجنون فزونم — که در خوبی زهر لیلی فزونی
برون از خویشتن عمریست جستم — نمیدانستمت کاندر درونی
نگارا دیده اندر جستجو نیست — چه میگردد که تو عین عیونی
الا ای غمزهٔ غماز دلبر — چنان پر مکر و دستان و فسونی
که اندر سحر و مکاری و افسون — ز حد وصف و اندازه برونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن — که هم ترکست هم سرمست خونی
دلا در تست چون ساکن دلارام — چرا بی صبر و آرام و سکونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت
اگرچه برتر از چندی و چونی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی | که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید | بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم | چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی
ترا بحسن و جمال آنچنانکه ثانی نیست | مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
کجا بهم دل و جان را که در مقام فنا | تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی | چو جمله ام توئی اکنون مرا چه میخوانی
توئی مرا بدل دل اگرچه دلداری | توئی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون توئی که می بینی | ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی
ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی | نگر بصورت خود تا مثال او بینی
اگرچه جمله جهان هست سایه اش لیکن | چو آفتاب برآید زوال او بینی
از آفتاب رخش گر بسایه خو رسندی | نگه بجمله جهان تا ظلال او بینی
خیال بازی او بین که پرده از خیال | فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی
خط است و خال جهان تا بجی بدیده | جمال او ز ره خط و خال او بینی
بجنب آب زلال حیات اوست سراب | برو ازو بگذر تا زلال او بینی
به تنگنای جسد از چه گشته محبوس | بیا بعرصهٔ دل تا مجال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل | بسوی او نظری کن که حال او بینی
ز مغربی نظری وام کن بدوست نگر | که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

چه باده ایست که مستت میفروش ازوی
کسی که خورد نیاید دگر بهوش ازوی

چه باده ایست که مست و خراب او هستند | مدام در دل خمها همی بجوشش ازوی
چه باده ایست ندانم که میدهد ساقی | که باده مست و خراب است باده نوش ازوی
چه چهره بود که هرسوی چهره بنمود | چه نقش بود که برخاست آن نقوش ازوی
چه بحر قطره زان می بخورد شد سرمست | بجوش آمد و در جنبش و خروش ازوی
بیا بیا سخنی گو از صنم با من | نمیشود که شوی پیش ما خموش ازوی
بگوش هوش کس امروز می نیارد گفت | دل انچه سمع روانش شنیده دوش ازوی

چو مغربی است ترا خازن خزانهٔ راز
در خزانهٔ اسرار را مپوش ازوی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی | کسی دیگر نباشد تا تو باشی
ازان پنهان کنی هر لحظه ما را | ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یکلحظه موجود | نمیشاید که تا بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه کردی | چو قطره بعد ازین دریا تو باشی
ازان پس گر چو موج آئی بصحرا | حیات جمله صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی | چو کل در جملهٔ اجزا تو باشی
دوئی اینجا نمی گنجد برون شو | که یا من باشم این جا یا تو باشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی | که تا یکتای بی همتا تو باشی

بسان مغربی خود را رها کن
بیا بگذار تا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی | که دهی که هزار و گاه صدی

لبّ را قشر و قشر را لبی	جسم را روح و روح را جسدی
نیستی یا پسح خالی از کثرت	تا درین حرف و درین صددی
گاه ابری و گاه بارانی	گاه بحری و گه بران زبدی
بلبل نو بهار بستانی	گل رخ و ماهروی و سروقدی
خوبی روی سرپری و لی	زیب هر زلف و خط و خال خدی
بحقیقت ترا جهان ولد است	گرچه او را تو این زمان ولدی
گرچه در اسم و لفت بسیاری	لیک در ذات واحد احدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
مدّتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب توئی	چهرهٔ یار را حجاب توئی
بتو پوشیده است چهره خوش	ابر بر روی آفتاب توئی
شد یقینم که پیش اهل یقین	پردهٔ شک وارتیاب توئی
بر سر بحر بی نهایت او	سر برآورده چون حباب توئی
تو سرابی به پیش اهل نظر	گرچه دعوی کنی که آب توئی
نگرفتم ترا به پسح حساب	باز دیدم که در حساب توئی
بر تو است این عذاب گوناگون	علّت اینهمه عذاب توئی
انکه تا خورد او مے ازلی	مست گردید و شد خراب توئی

مغربی این خطاب تا کی چیست
انکه با اوست این خطاب توئی

شهدت عینک جمالا فیست فیه بذاتی	فقلتنی لمحاظ و ذات عین حیاتی
ز چشم مست و خراب ت دائم مست و خرابم	و لیس لشوق فی الحب من کؤس سقاتی

چو از جمیع جمالست جلوه گاه چشم — لقد جلوت علی عین من جمیع جماقی
و کیف تشبه حسنا بک الملاح جمیعا — ملاح ملح اجاجی توئی که عین فراقی
بحسن خلق و شمایل بهیچ خلق نمانی — که بس حمیده خصالی و بس جمیل صفاتی
ز بس نشست ملالم ز وصل تست نجاتم — رأیت منه بلائی و جدت فیه نجاتی
بغیر کعبه کویت برای دیدن رویت — قطعت وصل رفاقی دخلت فی الفلواتی

دخلت فیه ظلام الاجل و صلت حسبا
که همچو چشمه حیوان نهفته در ظلماتی

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت بر من چون پری — کردم سلامش یکبار و داد هم جوابی سرسری
گفتم حسبا بیگانه گفتا که تو دیوانه ئی — من کیستم تو کیستی در خود چرا می ننگری
در جامه بیگانگان خود را ز من کرده نهان — یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا — تو عاریی از سلطنت از فقر و فاقه من بری
صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه و شیدا کنم — تو ذره سرگشته من آفتاب خاوری
من فرخم و تو ستنی من نورم و تو ظلمتی — خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و نهان — وی مایه سود و زیان وی تو قماش و مشتری
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری — تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من در و مرجان توام در بحر عمان توام — من گوهر کان توام تو کان ما و گوهری
من مظهر و مرآت تو و چه ذات تو — نی نی غلط گفتم شها هم خویشتن را مظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایه مهر توام تو مهر سایه گستری

چه باشد اگر زانکه تو گاه گاهی — نگاهی کنی همچو تو پادشاهی
چه خوش باشد از زانکه چون من گدا را — کنی سوی افتادگانت نگاهی

دلم آواره بوده است هندوی زلفت — بجز ترک چشمت ندارم پناهی
کشیده است بر خطّهٔ روم رویت — ز هند و حبش شاه خطت سپاهی
مدام است مایل بخال تو زلفت — سپاهی نخواهد بغیر از سپاهی
هلالی و ابری ز رخسار و ابرو — تو پیوسته داری بهر سال و ماهی
نگاهی بروی تو کردم نهانی — جز اینم نبوده است دیگر گناهی

بود مغربی از اندوه هجران
غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آینهٔ صورت معنی — بر دیدهٔ ارباب نظر کرده تجلّی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش — از دیدهٔ مجنون نگران بر رخ لیلی
در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست — وقتست که گوئی لمن الملک بدعوی
با قامت رعنای تو و چهرهٔ زیبات — هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی
گر نور تجلّی تو بر نار بتابد — دوزخ شود از پرتو آن جنّت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد — آنکس که ندارد خبر از دنیی و عقبی
بر طور تو از نور تجلّی تو بیهوش — افتاده هزارند بهر سوی چو موسی
روی تو عیان است ولیکن چه توان کرد — ادراک اگر می‌نکند دیدهٔ اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشتش الف بی

تو از مائی ولی ما را ندانی — ز دریائی ولی دریا ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست — عجب این است که صحرا را ندانی
بجان و تن ز بالائی و زیری — ولیکن زیر و بالا را ندانی
تو اشیائی و اشیا جملگی تو — اگر چه هیچ اشیا را ندانی

مابعد اسما

همه اسما تو هستند ظاهر — ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حقّا چهائی — چه شد زندی که آبا را ندانی
ز آدم هم بغایت بی وقوفی — نه تنها آنکه حوّا را ندانی
معمّای جهان با تو چه گویم — چو تو سرّ معمّا را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب
تو ئی با آنکه عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی — وی از فروغ مهرت هر ذرّه آفتابی
از کیست قدر رویت چون نیست غیر نورش — هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی
ساقی و باده چون نیست الّا یکی پس از چه — در هر طرف فتاده مستست از شرابی
دست تو در کل ما مهر تو در دل ما — نوری است در ظلامی گنجی است در خرابی
چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم — گر وی کنی سوالی او را دهی جوابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را — با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی
با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی — با نفس خویش میکرد هر لمحه خطابی

ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن
گر روی تست عکسی در مهر تست تابی

منم مست از لب ساقی نه از می — گر از آن لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار مطرب در سماعم — نه از آواز چنگ و ناله نی
بجان من زنده چون باشم که جانم — ندارد زندگی یک لحظه بی حی
مرا هست آنچنان یاری که یکدم — نه با او هستم این بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر — نگردان روی را از جانب فی
تو خورشیدی و من سایه از آنم — گهی لا شی شوم از وی گهی شی

زمانی در پیم آئی چو خورشید … زمانی آیمت چون سایه از پی

بسان سایه اطرای مهر تابان … گهی میگستری که میکنی طی

نباید نیستی عالم مغربی را
که مجنون را غرض لیلیست از حی

ای هر نفسی تافته بر دل ز تو نوری … از مهر تو جان یافته هر لحظه سروری

در سایهٔ جان ز آتش سودای تو سوریست … آن نیست که خاص است ظهورت بظهوری

تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید … ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری

در جنت دیدار تماشای جمالت … باشد ز قصور ار بود هم میل بحوری

سرمست چنان است دل از صحبت جانان … کاو راز خود اندر دو جهان نیست شعوری

در خلوت پنهان دل از صحبت جانان … بی عالم عشقت نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم
چون نیست ترا حوصلهٔ دانش موری

صنما چه نقاب از رخ خود نمیگشائی … ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمینمائی

برخت چو کس نگاهی نکند غیر دیده … چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیدهائی

چو دل از منی و مائی نگذشت شد عیانش … که توئی توئی اولی و توئی منی و مائی

بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت … بهزار کسوت ایجان چو تو هر زمان برآئی

رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقانرا … عجب ار نداندت کس که کهٔ و از کجائی

تو اگر چه بس عیانی ز ره صفت ولیکن … ز همه جهان نهانی به حجاب کبریائی

نشود کسی عراقی به حقایق عراقی … نشود کسی سنائی بمعارف سنائی

مشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو … بسر ار ره قلندر سر و ار همین نمائی

بسر اگر هوای سر کوی دوست داری … مگذار مغربی را مگزین از و جدائی

قادری

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی
سایه‌ات از رخ ذرّات مبادا خالی

ما چو ذرّه همه در سایهٔ خورشید توییم
برمدار از سر ما سایهٔ زیبا یغ بالی

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست
گرچه جمعیت دل از جمع پریشان حالی

گر نه با غالیه از زلف تو بوئی بودی
غالبا غالیه را کس نخریدی غالی

هم تو ظاهر شده در مرتبهٔ تفصیلی
هم تو مخفی شده در مرتبهٔ اجمالی

هم توئی خوبی رخسار بتان مهوش
هم تو زیبائی زلف و قدّ و خط و خالی

قفس جسم کجا مانع پرواز شود
طایر جان کسی را که تو پرّ و بالی

ایدل آئینهٔ روی دلارام خودی
چونکه با تست دلارام چرا مینالی

مغربی یار یقین روی نماید هردم
بکجائی تو مگر دیده از آن میمالی

آنکه جان یابم از انفاس خوشش هر نفسی
چونکه کس محرم او نیست چگویم بکسی

طعمهٔ باز بگنجشک نشاید دادن
سرّ عنقا نتوان گفت به پیش مگسی

سرّ دریا بگهر گوی چه گوئی با کف
دُر چه بخشی بصدف بخش چه بخشی بخسی

باور از من نکنی قصّهٔ دریای محیط
ایکه هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی

پدر نکرده تو خود را ز خویشتن هرگز
پسر ز خود دگری را پدر چگونه کنی

نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی
پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی

ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر
ز زیر تا زبر هم جهان زبر چگونه کنی

نکرده محو فراموش نقش لوح وجود — حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی
چو نیست هیچ وقوفت ز صنعت اکسیر — به پیش اهل نظر مس زر چگونه کنی
نخسته کوکب و از خدمت مسخر زایل — ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسیدی روان روان مگذر
از او نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطربی — چه رست نام تو قلب از چه رو تو منقلبی
بدست کیست عنانت که میکشد هر سو — که هر نفس بدگر سوی و کوی منجذبی
گهی چو چرخ و گاهی چو بحر و که ساحل — گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو دیر و که کعبه و گه طایف — گهی چو زند خرابات و گاه محتسبی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار — برش بسجده درافتی زرا مقتربی
دلا بگو بدلارام از سر غیرت — چو نیست هیچ کسی غیرت از که محتجبی
کسی ز سایه خود اجتناب می نکند — منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی
شعاع مهر به مهر الحیان که منتسب است — تو با سیحان بدلارام خویش منتسبی

نقاب مهر رخت مغربی است در همه حال
بنور روی خود از چشم خویش محتجبی

ترجیعات القدسیه من ابکار افکار

آفتاب وجود کرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق
سرفرو کرد پرتو خورشید — در تنزل ز بام و دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید — گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جفت ظلمت عدمی — کرد نورش ز جفت ظلمت طاق

مدتی رزق بر دوام رسید | تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان | جانب چین و سند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم | اجتماعی خوشتر ازین بوس عناق
چه عروسی است آنکه هستی حق | باشد او را که نکاح صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه | دو جهان را بکل بداد طلاق
بیش با کائنات عهد نبست | هر که شد مطلع برین میثاق
می هستی بجام عالم ریخت | ساقی جان فزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید | تلخی نیستیش شد ز مذاق
جامه ظلمت و عدم بدرید | دست بیرون کشید ز پیله بطاق
درد او را شراب شد درمان | زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال | رفت هنگام بعد و هجر و فراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت | رو بصحرا از خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت | نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر | زانکه عزم درست نیست براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید | التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید | درگذر زین جهان شرک و نفاق
تا رهی زین جهان جور و جفا | سرای پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن ازین طومار | رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف | نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال | نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم | نام هستی بر او کنند اطلاق

روز از اخلاق خویش فانی شو — تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیده وام کن ز خالق خلق — تا ببینی به دیده خلّاق

که بجز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون — در سرای منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم — بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود — بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون — تا برون را بداد رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه — حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران رو — چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گهی عذرا — گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز — صفت آن دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق — چونکه شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده غنی و قوی — نام آن یک شده فقیر و زبون
در بر آئینه روی خود را داد — شاهد شنگ و دلبر موزون
رنگهای عجیب تعبیه کرد — عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد — تا فرحناک شد دل محزون
نقش کرد از الف ترکیب — داد پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق در بروج آورد — نام او گشت زین سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم — دو جهان ممتزج از آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنا — شامل علم و جهل و عقل و جنون

بر جهان و جهانیان پاشید | در خزاین هر آنچه بد مخزون
بر انداخت موج قلزم عشق | هر چه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هر چه بد معدوم | گشت پیدا هر آنچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت | مانده دور از رخش بهمت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد | هوش او گشت و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی | بهزاران فریب و مکر و فسون
قدحی پر شراب وافیون کرد | عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد و پرده ها بدرید | شد سراسیمه و الجنون فنون
مرد عشق چون پیاپی شد | در ربودش ز رؤیت مادون
عین توحید دوست گشت عیان | تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگوید راز | که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پردهٔ کون | عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود میگفت | خویشتن می شنید از خود باز
مستمع کس نبود تا شنود | زانکه او داشت قصه های دراز
همدم خویش بود و مونس خود | چون مرا او را نبود کس دمساز
کی شود عاد از کسی بود | سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانهٔ خود | شاه خود بود و شاه را شهباز
داشت اندر فضای خود طیران | بود دستش اندر هوای خود پرواز
گل صد برگ حسن دوست نداشت | عندلیبی که تا نوازد ساز

بود سلطان حسن او دایم | مهتکی بر چهار بالش ناز
طاق ابروش سجده می طلبید | قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او | غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی می جست | بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل وست جاه اعز | زانکه در سوز اوست جان را ساز
بی گدا نیست پادشه پیدا | بی نشیب است سربلند فراز
گر نه حاجی شوق او باشد | کس نگوید که هیچ هست حجاز
ناز او را نیاز هیچ با نیست | ناگزیر است ناز را ز نیاز
گر نه محمود عشق او باشد | که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیدهٔ خود را | پاکش نظر در جمال او انداز
جز که با سمع خویش راز مگوی | جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ما پیدا | بی تو نه برگ هست نه ساز
چون نظر بر جمال خود انداخت | کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق | گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید | زان نظر ماند چرخ در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب | داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور | کردم القصه قصه ایجاز
ورز من باورت نمی آید | چشم بگشای تا ببینی باز

گر بجز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان بود نشان | عشق در نفس خویش بود نهان

بود

بود در شین او جمیع شئون | بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا | بود عنقا بقاف او پنهان

کان او بود مندرج در ذات | شان او بود مندرج در کان

شان ز کان چون قدم نهاد برون | گشت اسرار کان پدید از شان

کرد سلطان عزیمت صحرا | شد روانه سپاه با سلطان

وحش و طیر و پری و دیو و بشر | با سلیمان شدند جمله روان

همه عالم سپاه او بگرفت | پر شد از لشکرش زمین و زمان

دمبدم کاروان روان می‌شد | سوی شهر وجود از امکان

اندره عدل پادشاه قدیم | گرد معمور خطّهٔ حدثان

بود با مستیش رفیق ایجاد | بود با حسن او قرین احسان

گرد از لازمان زمان پیدا | گرد از لامکان پدید امکان

سوی عالم چو تاختن آورد | عالم جسم گشت و عالم جان

چون بمیدان کاینات رسید | گوی وحدت فکند در میدان

گرد میدان کاینات بگشت | کرد در عرصهٔ جهان جولان

نام او شد جواهر اعراض | لقب او عناصر و ارکان

کثرت خویش گشت و وحدت خود | شد ملبّس بدین لباس و بدان

ناه فی التّشبه زاجر الاحوال | عاذ فی التّدسابق الاعیان

عاقل و عقل گشت و هم معقول | شد مقیّد بعلّت و برهان

نظری سوی عالم جان کرد | عکس رخسار خویش دید در آن

گشت بر عکس روی خود واله | ماند در نقش روی خود حیران

نام او گشت عاشق و معشوق | چونکه شد بر جمال خود نگران

گرد بر فرق حسن خویش نثار
هر جواهر که بودش اندر کان

شد ز رخسار و قامتش پیدا
گل هر باغ و سرو هر بستان

خلعت کاینات در پوشید
کرد در خود نظر بچشم عیان

تا شنید از ره هزاران گوش
راز خود را ز صد هزار دهان

راز خود را بسمع او میگفت
هر زمانی بصد هزار زبان

چونکه خود را بخود تمام نمود
نام خود کرد بعد از آن انسان

گرنشد بعد ازین ترا روشن
در بهرون ماندت یقین چه گمان

جام گیتی نمای را بطلب
تا ببینی در او بعین عیان

که بجز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم
نظری کرد در وجود و عدم

هر دو را دید منقطع ز جفا
هر دو را دید متحد با هم

هر یکی زان دگر نه پیش و نه پس
هر یکی ز آنکه نه بیش و نه کم

گشت هر یک دران دگر مدرج
بود هر یک دران دگر مدغم

هر دو با یکدگر شده مربوط
هر دو با یکدگر شده محکم

عشق آمد میان هر دو نشست
تا که گردید هر دو را محرم

برزخی گشت جامع و فاصل
همچو خطی میان نور و ظلم

شد یکی فاضل و یکی قابل
شد یکی ظاهر و یکی مبهم

کرد ظاهر جواهر امکان
کرد پیدا حدوث راز قدم

بود امکان ز هستی آبستن
همچنان و هشت بار در اشکم

گشت زاینده عالم از امکان
بدمی همچو عیسی از مریم

نیست تنها جهان شبیه پدر / نسبتی دارد او بمادر هم

بلکه از عشق شد جهان آزاد / بلکه عشقست سر بسر عالم

چون شه عشق عزم صحرا کرد / چتر برداشت و برکشید علم

تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افکند خلعت معلم

کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم

چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل و حشم

بعد هر زنده کرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاد قدم

شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم

یافت خود را بکسوت حوا / دید خود را بصورت آدم

قدرتش بود بر جهان بیچون / چون جهان شد پدید از انعدم

وارد انگشت دست دولت عشق / شد سلیمان نهفته در خاتم

ذره زو شد صد هزاران مهر / قطره زو شد صد هزاران یم

آدم از مهر اوست یک ذره / عالم از بحر اوست یک شبنم

رام فرمان او شده صد کسری / مست جام مدام او صد جم

بود عالم ز نیستی غمناک / عشق او را خلاص داد از غم

بکرم دست بر جهان بگشود / بلکه چون او ندید جان کرم

که شنیده است در جهان هرگز / منعمی را که نفس اوست نعم

یا که دیده است باعثی در کون / که بود مرسل رسول و هم

چون یکی باشد از ره تحقیق / حاجی و راه کعبه و زمزم

قلم او براست گردد آن / گرچه خود بود راست همچو قلم

نام خود را نوشت بر کف خود / چونکه بر لوح برکشید رقم

کردم القصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی / مشنو از من ازین سخن در هم
که نه من بلکه هر زمان از من / عشق میگوید این سخن را هم
میرسد این صدا بگوش جهان / از پس پردهٔ نهان هردم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده ام / از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم / نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد بچشم / هست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور / چه اثر نیست را ز آتش و آب
آنکه حیران و مست و مدهوش است / چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نشود محجوب / نیست را نیست هیچ خوف حجاب
بی خبر را کسی نخفت خبر / بیخبر را کسی نکرد خطاب
ادب از عقل و عاقلان طلبند / کس ز دیوانگان نجست آداب
منکه از رفع و نصب بیخبرم / کس ز من چون طلب کند اعراب
منکه در پیچ و تاب زلف و یم / نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت / جان و وقت الرحیل یا احباب
مشکل من تاب او کجا دارد / الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمست است / احذروا منه یا اولوا الالباب
بستاند ز دست عقل عنان / عشق چون پا در آورد برکاب

عشق را عقل چون برد دردام — بکند پشه شکار عقاب
پای صرصر ندشت پیچ بعوض — صید عنقا نکرد هیچ ذباب
عشق چون سایبان بصحرا زد — از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادرست و پدر — عقل را عشق مرجعست و مآب
لوح بر دست عقل عشق نهاد — عشق فرمود تا نبشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین — عقل ازو شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق ره — خود امام است و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محبوب — گر هزاران در آوری بحساب
دائما گرد خویش گردان است — از سر شوق عشق چون دولاب
هست از شوق خویشتن گردان — هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن — میدود گرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق — دو جهان هست بر مثال حباب
خیمه آب چون رود بر باد — چه بود بعد ازان تو خود دریاب
اوّل و آخر جهان عشقست — بلکه جز او نمایش است و سراب
نسبت عشق چونکه غالب شد — مضمحل گشت اندرو انساب
محو کردید عاشق و معشوق — عشق از رخ چو بر فگند نقاب
غیر سلطان عشق هیچ کسی — لمن الملک را نداد جواب
مدّتی شد که میرسد از غیب — لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر — کرده هر ذرّه را چو بدر منیر

جز در آئینهٔ دل انسان … روی خود را ندیده مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل … شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب … صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده … هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا … در جهان عبارت و تفسیر
گشته مجموعهٔ همه عالم … گشته انموذج جهان کبیر
نسخهٔ حق ز راه روح شده … ز آن عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست و عالمش آیات … اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید کاینات شعاع … اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب منتعش … همه عالم چو ذره ایست حقیر
کی در او اتساع غیر بود … دل که سلطان عشق راست سریر
ور درونی که نیست عین او … نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وسعت او آید … غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود … زین سبب شد سریر عین امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار … ور نشد روشنت از این تقریر
باز تو نیست باز این پرواز … مرغ تو نیست مرغ این انجیر
پس فطیر تو خام سوخته ست … پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه پای بکف آر … تا بدو گردد این فطیر خمیر
ور نه دست از طلب مکن کوتاه … تا طلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل … تا کند روغنت چراغ منیر
سحق و تحقیق چنانکه باید کرد … بکند با تو اوستاد بصیر

تا که ابا و امهات مجسم / متركب شوند بی تقصیر
ز اتحادی که کردوت حاصل / چه پذیرد زوال ظل پذیر
پس ز تو منقلب شود اعیان / چونکه هستی بنفس خویش اسیر
پس بدانی که ذرهٔ ارواح / چون ورا جسد میکنند تاثیر
بشناسی که چون یکی گردد / آنکه پیوسته بوده است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق / متحد می شوند بی تغییر
چه عزیز و ذلیل هر دو یکیست / یا غنی از چه روست عین فقیر
پس سزد مر ترا اگر گوئی / بزبان فصیح بی تفسیر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور / بر رخ او بتخت شد بدان مستور
تا که عاشق بجهد و جهد تمام / کند از روی عشق یکیک دور
پس بتدریج خوی او گردد / یابد از هر چه غیر اوست نفور
پس به نیروی دوقت و شوق عشق / یابد از پردهای عشق عبور
بعد از آنش جمال بنماید / وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش / کندش قرب عشق از همه دور
برباید ز جور معشوقش / وصل عشقش از او کند مهجور
خرقهٔ نیستیش در پوشد / چو کند از لباس هستی عور
غرض از نه هم عاشق و معشوق / بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفای غیب و کمون / نیست الا بدو ز عین و ظهور
زانکه عشق وحید بی همتست / پیشتر از جهان ز شر و غرور

بود مستور در جهان قدیم / بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب / خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار / بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را نبود کس محکوم / امر او را نبود کس مأمور
لیک مخفی است علم او معلوم / باز مخفی است قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر / تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب / شد جهان خراب ازان معمور
بدمی زنده کرد عالم را / نفخهٔ عشق هیچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد / بر زمین ظهور و ارض نشور
خوش برانگیخت صور نفخهٔ عشق / کلمات دو کون را ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای / خواند در گوش کائنات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا / برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان / کرد موسی جان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد / جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت / شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی بنده / گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف / گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونکه خود را برنگ عالم دید / مستتر در تنوعات مستور
پرده با برفگند از رخ خویش / تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاری است | اندر او هر کسی پی کاری است
هست در وی متاع گوناگون | هر متاعیش را خریداری است
بر سر چارسوی بازارش | متمکن نشسته عطاری است
شربت نوش آن روان‌بخش است | لب شیرین او شکرباری است
هر طرف را ز روی چشم خوش است | نگران او فتاده بیماری است
از شفاخانهٔ لب سافیش | هر کسی را امید تیماری است
گشت از چشم مست او سرمست | در جهان هر کجا که هشیاری است
از لبش وام کرده باده نشا | در جهان هر کجا که خماری است
گشته از قامت و رخش پیدا | هر کجا سرو باغ و گلزاری است
از پی گلستان روی وی است | هر کسی را که در قدم خاری است
زیر هر چین زلف او چینی است | زیر هر تار موش تاتاری است
قامت چابکش چه چالاکی است | خال زنگی او چه عیاری است
گرد بر گرد نقطهٔ خالش | دل سرگشته همچو پرگاری است
غمزهٔ جادوش چه غمازی است | طرهٔ هندوش چه طراری است
هست شاگرد چشم خونخوارش | هر کجا دزد یا خونخواری است
هم از کرا او پدید آمد | هر کجا نام مکر و مکاری است
غم بگردش کجا تواند گشت | [illegible] او هر کجا که غمخواری است
[illegible] | [illegible] ری است
[illegible] | [illegible] ا است
هر چه [illegible] | [illegible] دانه زر داری است
[illegible] | [illegible] افزاری است

یا ز انبار علم او مشتی است — چونکه کشتی نمود خرواریست
یا ز دیوان اوست یک دفتر — یا ز دفتر نوشته طوماریست
سوی او میسرود چو دود وزد — هر کرا جنبشی و رفتاریست
از پی کیش زلف او بسته است — در میان هر کرا که زناریست
رو بمحراب ابرویش دارد — در جهان هر کجا که دینداریست
بحقیقت ورا پرستیده است — هر کجا در جهان پرستاریست
یک سخن گوی صد هزار زبان — از پس پرده‌های گفتاریست
دو جهان از جمال او عکسی است — عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز تاب رخسارش — هر کجا آفتاب رخساریست
نیست جز او کسی دگر موجود — غیر او هر چه هست پنداریست
این همه کار و بار و گفت و شنید — جز یکی نیست گرچه بسیاریست
چشم بگشای تا عیان بینی — گر ترا دیده و دیداریست

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی — وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه و هر سوئی — هیچ جائی نه و هر جائی
تا بصحرا شدی تماشا را — گشته ام از پی تو صحرائی
هست امروز حسن بی‌مثلت — در خور دیدهٔ تماشائی
از پیت در بدر همی گردم — شده ام از پی تو هرجائی
از چه ساکن نمیشود دل من — چونکه تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانهٔ دل — من ز سودات گشته سودائی

چون ز چشمم همیشه‌ای پنهان | چونکه از چشم من تو بینائی
غیر تو نیست کس ترا جویان | بحقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمیتوانم بود | بی تو ام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس | گرچه برقع ز روی بگشائی
من ندانم ترا و کی دانم | بجز از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را | جز آنکس که هست دریائی
از تو یابد مذاق شیرینی | نه ز حلوی و نه ز حلوائی
چون لبت خود لب تو اند کرد | لب شیرین چه جان شکرخائی
از خطت یافت باغ سرسبزی | وز قدت یافت سرو بالائی
هست بر روی تو جهان خالی | که رخت را ازوست زیبائی
یا بگرد عذار تو خطی است | یافته زو عذار رعنائی
من چنانم ترا که میبایم | تو چنانی مرا که میبائی
نیستم غیر آنچه فرمودی | نکنم غیر آنچه فرمائی
هر چه در من دمی همان شنوی | که منم چون نئی تو چون نائی
کم و افزون شوم ز تو نه ز خود | تو اگر کم کنی ور افزائی
نه بدی دارم و نه نیکی بسم | نه خودی دارم و نه خود رائی
من که باشم که تا ترا شایم | توئی آنکس که خویش را شائی
زان کسی نیستی که زان خودی | هیچکس را نه که خود رائی
غیر تو نیست هیچکس موجود | ز انسب بی شریک و همتائی
دو جهان هیچ جسم و تو جانی | دو جهان اسم و تو مسمائی
غیر و عینی و وحدت و کثرت | هم تو مجموع و هم تو تنهائی

چون ترا از تو ما نغند اشیا | چون تو هستی جمله اشیائی
صفت و اسم غیر تو چون نیست | چون تو عین صفات و اسمائی
هر زمان کسوت دگر پوشی | بلباس دگر برون آئی
که ببالای خویش راست کنی | کسوت آدمی و حوائی
هر نفس قد و قامت خود را | بلباس دگر بیارائی
گاه لیلی و گاه مجنونی | وامقی گاه و گاه عذرائی
که عزیزی و گاه مصر عزیز | گاه یوسف گهی زلیخائی
چون بیکجا دلم شود ساکن | یار من چونکه نیست یکجائی
باید از کاینات یکتا شد | از پی وصل یار یکتائی
مغربی کی رسی بمغرب خود | تا ز مشرق چو ماه بر نائی
از تو و او ست بیتو و اوئی | از من و ماست بی من و مائی
جهد کن تا شوی بدو بینا | چونکه یابی بدوست بینائی
پس بدانی یقین و بشناسی | چون بدو بینی عیان و بنمائی
که جز او نیست در سرای وجود | بحقیقت کسی دگر موجود

ایضاً ترجیع

ای هستی کاینات از کی | در جنب تو کاینات لاشیء
در راه تو موضع قدم نیست | زانسوی تو کس نمیبرد پی
محو ند در آفتاب ذاتت | هم ظلمت و هم ظلام و هم فیء
یکره نگذشت دل بکویش | تا بلبیر و پانگشت صد پی
وقتست که آن بهار شادی | ما را برهاند از غم دی
شد وقت که هر دلی فسرده | از گرمی مصر او کند خوی

ای ساقی باقی که هستی هم ساغر و هم حریف و همی
عالم همه در سماع و رقصند از قول خوش تو بی دف و نی
عمریست که میرسد ندائی از غیب بگوش جان پیاپی
کی مفلس بینوای ناچیز در دستت نهفته بیتو و دی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سرابست بر بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب از سر چو برفت بادش آبست
حرفی ز کتاب اوست عالم تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج پیوسته محیط در حجابست
رخسارهٔ جانفزای جانان از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دائم از فرط ظهور آفتابست
ما مست و خراب چشم یاریم نی مستی ما ازین شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد در جوش و خروش اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی پیوسته از آن در انقلابست
ما راست دل خراب آنهم مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد ذرات جهان ازو عیان شد
افکند ز نور خویش تابی بر جان جهان جهان عیان شد
سلطان ممالک دو عالم با لشکر خویشتن روان شد

از شهر ولایت خود آمد / این شاه بپنهان جهان شد
اندر زمی شه گوهر پاک / سرمایهٔ وصل بحر و کان شد
نالس که بذات بی نشان بود / از روی صفات با نشان شد
یا آنکه یگانه است و ایم / دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا به وجود آن و این گشت / ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهر تر ازین نهفته وان شد / پیدا تر ازین نهفته وان شد
پوشیده لباس جسم جانرا / در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل / دری است فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر / در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالی است / در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود تمهید / از عدل ملیک عادل دل
این کار روی مبارک افتاد / از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقة الحقایق / پیوسته بحر کامل دل
بحری است شگرف کز کنارش / کس می نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی / این مظهر پاک قابل دل
زان نقش و نگار گشت پیدا / در آینهٔ مقابل دل
عمریست که گشته است مخفی / در سینهٔ جان واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای

ای مهر تو مهر خاتم جان | وی زندگی از تو در دم جان
بی تو نفسی نمی‌توان زد | ای همدم جسم و همدم جان
بر خانهٔ جسم و خلوت دل | میمون ز تو بوده مقدم جان
دل شاد به روی تو چنان است | کاو را نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند | بر گلشن جسم شبنم جان
ای صورت و معنی دو عالم | وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا | سلطان سواد اعظم جان
تا که سفری شتا دما را | از عالم تن به عالم جان
پیدا شد ازین سپس جهانی | بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در آن جهان بیچون | عریان ز لباس مظلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا به عالم جان | برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری | یک لحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده | کی زنده شوی تو از دم جان
گنجی است نهاده پر جواهر | مخفی به طلسم محکم جان
ره برده به گنج هر که دانست | اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم | پوشیده لباس مظلم جان
با لشکر خود سوی جهان شد | در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرده پیدا | در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان ما هر تن | وی جسم تو اسم اعظم جان

پیدا است بنقش عیسی دل | مخفی است بشکل آدم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایهٔ حضرت الهی | وی مایهٔ ملک پادشاهی
در ملک تو کمترین غلامی | از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان سپاهست | با آنکه تو فارغ از سپاهی
جاهی که تراست کس ندارد | با آنکه نه مفتخر بجاهی
شد صدر جهان ترا مسلّم | زانرو که سزای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت | هر ذره همی دهد گواهی
بر ذات تو مطّلع نگردید | در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشن است چون تو | بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم | وی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهان است | گنجی که در وست هر چه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل | وی در تو مفصّلات مجمل
با مهر تو کاینات ذرّه | با بحر تو کاینات منهل
در عین تو آخری و ظاهر | در علم تو باطنی و اوّل
آیات جمال دلربائی | در شأن تو گشته است منزل
تو آینهٔ جهان نمائی | در تست همه جهان ممثّل
از طالع سعد اختر تو | تقویم زمانه شد مجدول

جز صورت و معنیت نیاید — در دیدهٔ هر که نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم — از جانب حق توئی موکل
ای حل ز تو مشکلات عالم — وی مشکل جملگان بتست حل
در ذات و صفات لست مخفی — وانگاه بشکل تو مشکّل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مخلّد — برخیز و زهر دو شو مجرّد
وی مانده ز جنّت حقایق — دور از پی جنّت مخلّد
ور دوزخی و بهشت خواهی — ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست — در بازو بدو مشو مقیّد
تا از بر دوست هر زمانی — جانی دگرت رسد مجدّد
در فاتحه کی رسد کسی کاو — نگذشته بعمر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی — کاو هست بری ز رسم و زحد
انذات که نور او بسیط است — وان نور که ظلّ اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی — گر زانکه تراست عزم مقصد
تأیید طلب کن اندرین راه — زانکس که بحق شود مؤیّد
هرگز نرسی بدان حقیقت — الّا بشریعت محمّد
انشرح که او بتو نماید — در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ و قرة العینا — وی زبده و مقتدای کونین

هم ذات و صفات را تو مظهر — هم غیر تو عیان و هم عین

یک نقطه میان عین و غین است — آن است میان هر دو با این

تو نقطهٔ غین محو گردان — تا غین همان زمان شود عین

هر چند که نیست غیر نقطه — در کسوت عین و صورت غین

آنجا که مقر ذات نقطه است — نی کیف پدید هست نی این

بر عین وجود نقطه آید — اشکال وجود حرفها غین

ز اشکال میان نقطه و حرف — صد بون پدید گشت و صد بین

آن غین ز پیش عین بردار — پس بی‌شک و بی‌حجاب و بی‌رین

بگشای دو چشم تا ببینی — چون صاحب سر قاب قوسین

یعنی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو — از مغربی ضعیف بشنو

خورشید چو گشت طالع انداخت — بر ظلمت کاینات پرتو

آن سایه که نام اوست عالم — خورشید وجود راست پرتو

زان روی که نور گفت با او — تو دوری من بسایه مشنو

دور از من بی‌من مباش یک دم — هر جا که روم تو نیز میرو

در صورت من مباش غافل — زان سان که منم تو همچنان شو

چون نیست مرا دو بی‌تو خود آن — ای سایهٔ من تو نیز منشو

من خسرو کیقباد ملکم — تو سایهٔ کیقباد و خسرو

از خرمن نور هستی من — آید اگرت چنانک یک جو

بینی ز فروغ تابش او — پرتو ز ترجمان کهنه و نو

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

سر بخرابات مغان در نهم — در قدم پیر مغان سر نهم
در قدم پیر مغان می کشم — وز کف او جام پیاپی کشم
چون بخورم باده شوم مست ازو — نیست شوم باز شوم مست ازو

رباعیات

ای گشته عیان روی تو از جام جهان — پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان توئی و پنهان جهان — آغاز جهان توئی و انجام جهان

ولہ

ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون — ذاتت بصفت معین ذات دو کون
وی داده بهستی جمالت هستی — ای کرده ز نفی عین اثبات دو کون

ولہ

ای آنکه طریق عشق را می سپری — باید که بکل ز خویشتن درگذری
تا باخبری ز خویشتن بی خبری — تا بیخبری ز خویشتن با خبری

ولہ

در خانقه از بهر جهت میپوئی — در روی همه ذکر ازین جهت میگوئی
در هر جهتی ازین جهت بی خبری — بگذر ز جهت چو بی جهت می جوئی

ولہ

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم — خود را بخرابات مغان اندازم
زانجا بقمارخانه راهی سازم — تا هر چه مراست بکل در بازم

ولہ

بر چهرهٔ یار ما نقاب است جهان — بر بحر وجود او حباب است جهان
در دیدهٔ تشنگان ز آب هستی — در بادیهٔ طلب سراب است جهان

ولہ

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل — گنجی است نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز شوق تو نیست یار دیرینهٔ دل
جز درد توئی دوای پارینهٔ دل

بادی طریق اهل تحقیق منم | عارف بفنون جمع و تفریق منم
چون علم و حیا و علم و صدق است مرا | عثمان و عمر علی و صدیق منم

رباعیه

من مست و خراب و می پرست آمده‌ام | بیهوش ز باده الست آمده‌ام
تا ظن نبری که باز کردم هشیار | هم مست روم از آنکه مست آمده‌ام

رباعیه

تا چند بروز ذکر افسرده کنم | تا کی صفت باد دل پژمرده کنم
تا کرده نماز را قضا کردم لیک | گر عمر بود قضای این کرده کنم

رباعیه

با آنکه دو کون سر بسر هستی اوست | انسان ز چه مغز گشت عالم ز چه پوست
زین است که او مردمک چشم وی است | با زانکه بود آینه چهره دوست

رباعیه

آنکس که بدو بیشتر میگویم | وانکس که بدو بهر طرفی میپویم
هم اوست زمن که هر زمان میگوید | پیدا و نهان کرا و من و من او یم

رباعیه

که گاه بجنس خویش در پیچم من | بینم که چو رشته جمله در پیچم من
که دعوی او کنم که من هیچ نیم | با آنکه چه باز بنگرم هیچم من

رباعیه

من شانه زلف عنبرین بوی توام | مشاطه حسن روی دلجوی توام
هم مردمک دیده جادوی توام | هم جلوه که آینه روی توام

رباعیه

من دانهٔ خال زلف چون دام توام
من آینهٔ روی دلارام توام
پیمانهٔ بادهٔ غم انجام توام
هم جام جهان نمای و هم جام توام

رباعی

از مستی باده گر خروشان بدمی
کی ساقی بزم درد نوشان بدمی
از خرقهٔ رنگ گر نه پروشنده بدمی
کی واقف سر درد نوشان بدمی

رباعی

هر نغمه که از هزار دستان شنوی
از راه حقیقت از گلستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی
آن سیکو یدولی زمستان شنوی

رباعی

تا برده تسبیح در طلب شاهی چند
تنها ده و بیرون ز خویشتن کامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بدنام کنندهٔ نکونامی چند

رباعی

مردان همه در سماعت ذوقی پیداست
مستان همه ظاهر ندوی پیداست
حیف قافله بیشتر درین ره رفتند
درین خرقه کجا نهی پیداست

رباعی

کس نیست که زو لبوی تو راهی نیست
هم ستی او سنگ و گل و کاهی نیست
یک ذره ز ذرات جهان نتوان یافت
کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

رباعی

تا من ز عدم سوی وجود آمده‌ام
از بهر شهود سجود آمده‌ام
تا من ز فنا در قعود آمده‌ام
در پیش رخ تو در سجود آمده‌ام

رباعی

پیش از پس و پیش کاین پس و پیش نبود — وین ملت و این مذهب و این کیش نبود

این ما و منی و این سه تایی و دوئی
در حضرت او بجز یکی بیش نبود

آن کیست که غیر نیست آن کیست بگو — آن خود ز کجاست یا خود از چیست بگو

چون غیر ترا نیست جدایی به یقین
آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو

در جمله صور عابد و معبود توئی — زانرو که هم ساجد و مسجود توئی

زانروی که هر که عابد و معبود است
موجود بیقین بدانکه موجود توئی

تو مست خودی و ما همه مست بتو — تو هست نبودی و ما همه هست بتو

تا نسبت ما بتو بود از همه روی
دادیم ازین سبب همه دست بتو

گنجینه طلسم اوست عالم ماییم — ذاتی که صفات اوست آدم ماییم

ای آنکه توئی طالب اسم اعظم
از ما مگذر که اسم اعظم ماییم

چون دانستی که از کجا آمده — یا کیست فرستاده و چرا آمده

برخیز و قدم درنه و مردانه بکوش
گر زانکه تو از بهر خدا آمده

از پیش خدا بهر خدا آمده — نی از پی بازی و هوا آمده

در معرفت و عبادت یزدان کوش
گر بهر همین درین سرا آمده

با ناتوان گفت چرا آمده | یا خود توکه و ازکجا آمده

از بسکه بباز وهوا مشغولی
کویی که بباز وهوا آمده

هرچند که در ملک فنا آمده | در ملک فنا پی بقا آمده

اندر پی تحصیل بقا باید بود
چون از پی تحصیل لقا آمده

از عالم حق بدین سرا آمده | بنگر زکجا تا بکجا آمده

خالی نشوی بحقیقت از علم وعمل
گر زانکه بدانی که چرا آمده

تو مظهر و مرآت خدا آمده | آئینهٔ وجه کبریا آمده

بر ما بجمال خود تجلی کرده
از حضرت خود بدین سرا آمده

بت گفت به بت پرست کای عابد ما | دانی زچه روی گشته ساجد ما

بر ما بجمال خود تجلی کرده است
آنکس که زتست ناظر و شاهد ما

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر | وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر

از نور رخ وظلمت زلفت دایم
قومی همه مؤمن اند و قومی کافر

در روی پریرخان چو در مینگرم | جز روی تو می نیاید اندر نظرم

هر لحظه زهر پریرخی حسن رخت
بر دیده کند جلوه بوجهی دگرم

تمام شد دیوان شیخ محمد که مشهور است بشمس مغربی حسب
الفرمایش جناب مستطاب جلالت آثار آقای افتخار الحاج
حاجی شیخ علی محلاتی حایری بخط این ضعیف در بندر معموره
بمبئی و انا الاقل محمد علی الموسوی
الحایری

م

